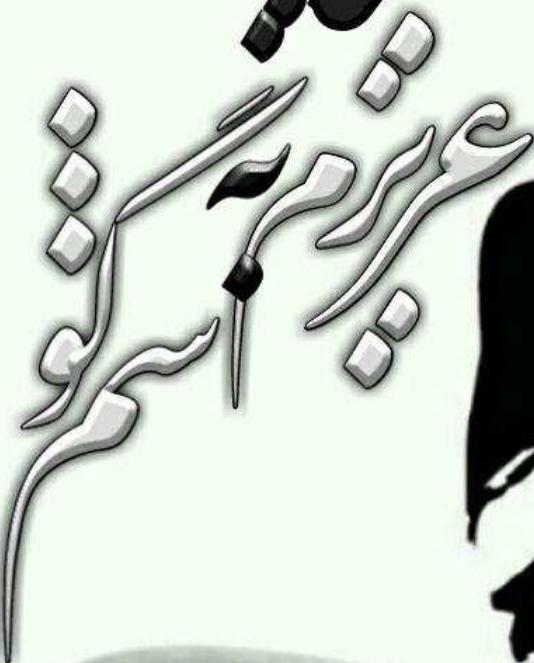




شاهین عزیزم به گوشم - فاطمه قربانی

شاهین عزیزم به گوشم

نیاں



ب قلم فاطمه قربانی



DESINGER :M_SADI

WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کanal تلگرام: @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

با گریه گفتم:

-سام من بی گناهم اخه منو چه به کار خلاف، تو که منو میشناسی حرفم رو باور کن؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. با دیدن سکوتش قلبم به درد او مدمد، این سکوتش معنای خوبی نداره. اخه چرا هیچکس حرفام رو باور نمیکنه؟

-سام با توام، حرفام و باور نداری؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

چشمماش قرمز بودند و صورتش پریشون. با کلافگی پوفی کرد و با صدای لرزونی گفت:

-متاسفم تبسم، اما همه مدارک به عیله تواه!

ناباور بهش نگاه کردم. با بعض دهن باز کردم تا از خودم، دفاع کنم. اما... چیزی جز اشک نداشت. پلک چشم راستم پرید و به سختی گفت:

-همه اعتمادت این بود؟

بازم سکوت کرد، دستی روی گونم کشیدم و اشکام رو پاک کردم. همچنان سرش رو پایین انداخته بود. بعداز چند ثانیه نفس گیر گفت:

-ببین تبسم، الان اوضاع تو فرق میکنه و من نمیتونم باهات باشم متوجه ای که؟

عصبی دستانم رو مشت کردم. چشمها می سوختند و دهنم به خاطر اشکام شور شده بود.

-حرف آخرت و بگو؟

-بیا توافقی طلاق بگیریم.

شکستم؟ نه خورد شدم زیراوار بی اعتمادی عشقم، همسرم... چی گفت؟ طلاق بگیریم؟ هنوز چند هفته نیست از عقدمون میگذرد؟ این چی میگه؟ اروم شروع به خنده دن کردم.

-تبسم خواهش میکنم یکم منطقی رفتار کن، تو رو دیدن توی این وضعیت برام سخته!

خندم شدت گرفت . با عصبانیت با داد گفتم:

-چی؟

دباره خنده دم و چه سخت میشه وسط خنده بغضت بگیره.

-این بود تعهدت به من؟ این بود اعتمادت، باید باور کنم تو همون پسری هستی که بهم میگفتی تا

آخرش باهاتم؟

بی توجه به حرفام بلند شد و گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-درخواست و برات میفرستم.

از اتاق خارج شد و ندید دختری که تمام تنش پر از زخم های اطرافیانش بود. ندید دختری که زنانه پاش وایستاده . رفت و ندید! اشکام رو پاک کردم . بدنم سست بود. همون موقع مامور زنی او مد و دستبند به دستم زد. دوباره منو به اون انفرادی کذایی بردند.

گوشه ای کز کردم و به دیوار رو به روم، که پر از نوشته های مختلف بود خیره شدم . یعنی عاقبتم مثل اینا میشه؟ تا خواست قطره اشکی بچکه ، چشمam و محکم روی هم فشار دادم. انقدر فشار دادم ک چشمam درد گرفتند. اما بازم با لجاجت پایین او مد... گفت طلاق بگیریم؟ همین چند هفته پیش بود که لباس عقدیم و پوشیدم. همین چند هفته پیش بود که حلقه دست هم کردیم و تعهد بستیم... پس اون همه حرف چی شد، همش ادعا بود؟ همش شعار بود؟ خدا لعنت کنه کسایی که باعث شدند من بی گناه به زندان بیفتم. از شدت سرما توی خودم جمع شده بودم و نمیدونستم ساعت چندها حس تنها یی و بی کسی توی وجودم شدت گرفت. سلول انقدر تاریک بود که میشد حدس زد بعداز ظهره. بالاخره چشمam به تاریکی عادت کرد . زیر لب اهنگی رو زمزمه کردم:

-بدون تو همه روزام از عشق خالی اند

بدون تو همه شبام تکرارین

کاش یکمی بیشتر به من

به قلب من نگاه میکردي

میمیرم از غصه صدام میکردي

کاشکی اشکام نمیریختن و تو نمیرفتی

تو میتونستی بمونى

تو میتونستی نرى

سرم و روی زمین گذاشتم و کم کم چشمam گرم شد و خوابم بود.

"عشق یعنی یه نفر دلت و بشکنه.... بعد در کمال شگفتی ببینی با تکه تکه ی قلب شکستت دوشش داری"

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

با باز شدن در و نوری که توی چشمم افتاد هوشیار شدم. مامور زنی اوmd و دستبند به دستم زد. بی حوصله دنبالش راه افتادم. از بازداشتگاه که خارج شدیم اروم گفتم:

-خانوم کجا میریم؟

خشک بدون نگاهی گفت:

-بازجویی!

خوبه ننه بابای این و نکشتم چه طلبکارم حرف میزنه . خوب بایدم حرف بزنه من یه مجرم. تازه متوجه حرفش شدم گفت بازجویی؟ سرجام وایستادم. اونم وایستاد و نگاهی بهم کرد و گفت:

-چرا نمیای؟

-هیچی.

بی تفاوت راه افتاد، به اتاقی منو بردنده که لامپ کم نوری داشت و وسط اتاق یه میز با دو تا صندلی بود. بعداز چند دقیقه مردی داخل شد. به قیافش نگاه کردم بهش تقریباً ۳۲ میخورد، قیافه خشنی داشت. ابروهای پهن، چشمای کشیده مشکی و بینی کشیده، با لبای قلوه ای و هیکل ورزشکاری، بی نهایت جذاب بود. رو به روم نشست، با بی حوصلگی بهش چشم دوختم و با انگشتام بازی کردم.

خیره نگاهش میکردم که گفت:

-تبسم سمیع... متولد..... فرزند..... و داشتن ۱۴۰ گرم مواد مخدر، متهم به عضو باند.

اخمام تو هم شد. من کی عضو باند شده بودم خودم خبر نداشتم؟ رسمًا داشت جوک سال و میگفت. یک زمانی علاقه ای به افسری داشتم و به خاطر همون علاقه تمام درجه های پلیس و یاد گرفتم و این مرد خشن سرگرد بود.

سرگرد- خب شروع کن.

با مسخرگی خنده ای کردم و گفتم:

-چیو قصه حسن شبستری؟

با خونسردی گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-اگه یاد داری تعریف کن!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم:

-متاسفانه الان حضور ذهن ندارم.

-تو رو با کلی مواد و نشانه بزرگترین باند قاچاق در ایران پیدا کردند؟ انکار نکن و تعریف کن!

دیگه از کوره در رفتم و بلند گفتم:

-اونا هیچ صنمی با من ندارند بفهمید. اون مشکل من نیست که شما عقلت....

هنوز حرفم کامل نکرده بودم که با داد گفت:

-توهین به مامور دولت تو پرونده ثبت میکنم که کی جلوت نشسته، باید بدلونی که تا سه روز دیگه اعتراف نکنی به دادگستری میبرنت.

با بعض و ترس چشم دوختم به چشمای مشکیش این چرا انقدر خشنه؟

-بین دختر خانوم جرمت سنگین تر از اون چیزیه که توی عقل تو بچه بگنجه، پس همکاری کن تا جرمت کم بشه؟

توهینش و نادیده گرفتم و با صدای دورگه ای که به خاطر بعض بود گفتم:

-وقتی من از هیچی خبر ندارم چجوری همکاری کنم؟

مشتش و محکم به میز کوبید که صدای بدی ایجاد کرد. دیگه عصبانی شده بود و از اون خونسردی خبری نبود یا خشم گفت:

-بین دختر پنج ساله دارم روی این پرونده کار میکنم و هنوز به چیزی نرسیدم مطمئن باش ساده از کنارت نمیگذرم!

با بہت نگاهش کردم و چونم لرزید که با عصبانیت طرفم خیز برداشت، جیغی کشیدم.

در اتاق باز شد و مردی میانسال با لباس پلیسی وارد شد و رو به سرگرد کرد و گفت:

-آروم باش پسر این چه کاریه مگه نمیبینی این دختر از ترس داره سکته میکنه؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

صورتم خیس از اشک بود و هق میزدم .تا حالا توی عمرم انقدر تحقیر و ترسو نشده بودم،حس یک بچه رو داشتم که بی پناه بود و توی یک مکان شلوغ گم شده و دنبال مادرش میگشت .مامور زنی اوmd. دستام روجلو بردم و دستبند به دستم زد. سردي دستبند مثل مته روی مخم بود و دوباره انفرادی لعنتی.

سه روزه من توی انفرادیم و انقدر گریه کردم که پلکام باز نمیشنند. توی این سه روز همه چیز تار میدیدم. سه روزه بی تاییم برای سام تموم نشده. دلم هوس دستاش، لبخنداش و اون چشمای رنگیش و کرده...منتظرم احظاریه دادگاه بیاد. خودم و اماده کردم تا اگه احضاریه اوmd شوکه نشم. سعی کردم که خودم و قانع کنم که سام حق داره اما تا یاد حرفاش میفتم که میگفت تا اخرش باهاتم دوباره نا اروم میشدم یعنی اخرش به اینجا ختم شد؟از یاداوری ازمايش پوزخندی زدم. ازمايشی که گرفتند تا ببینند من باردار نیستم. توی این سه روز همه مراحل اداری رو خیلی سریع انجام دادند. سام از از چیزی که فکر می کردم مشتاق تر بود.

در باز شدو مامور اوmd. مثل همیشه سردي دستبند و لرز بدنه، منو به همون اتفاق کذایی بردنده، چشمم که به سرگرد خورد لرزون به طرف صندلی قدم برداشتیم و نشستم.سرش و بالا گرفت و با دقت نگاهم کرد.

-برات احضاریه اوmdه.

دلم لرزیدو توی چشمام اشک جمع شد. نفسم سنگین شد و با بهت به چشمای مشکی سرگرد زل زدم.

-ج....چی؟

-برات احضاریه طلاق توافقی اوmdه اینجا رو امضا کن!

و با دستش پایین برگه ای رو نشون داد.مگه من خودم و اماده نکرده بودم؟پس چم شد؟ اولین قطره چکید و خندش جلو چشمام جون گرفت.دومین قطره و چشمای سبزش که جنگل مهربونی بودن،سومین قطره و هق هقم بلند شد .با دستای لرزون در حالی که هق میزدم خودکار برداشتیم تا خواستم امضا کنم ،خودکار از لای دستم سر خورد و روی میز افتاد. دوباره خودکار و برداشتیم و کج و معجون امضا کردم. چشمی اشکم خشک نمیشد و اشکام جاری بودند. همه چی تموم شد. دیگه من متعلق به کسی نیستم. دیگه من دوست داشتنی کسی نیستم.

دستبند به دست با گریه به انفرادی رفتیم. گوشه انفرادی کز کردم و جیغ بلندی کشیدم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-خدامنم ... منم دختر حاج رضا سمیع ... همون دختری که همه روش قسم میخورند! همون دختری که هیچوقت پاش و کج نداشت. به کدوم گناه ناکردم داری این جوری مجازاتم میکنی؟ میشنوی صدام و گوش کن خدا صدای منه بدبخت و، چرا من؟

مشتای بی جونم و به زمین میکوبیدم و زجه میزدم.

دلم برای کسی تنگ است کسی که بی من ماند ..

کسی که با من نیست..

کسی که من

همیشه دلم برایش تنگ میشود..

کسی که دوستش دارم

عاشقانه... همیشه...

تا ابد... تا خود خداوند...

دلم برای تو لعنتی تنگ است..

بخش دوم

دلم اروم و قرار نداشت و عصبی بودم. صبرم لبریز شد و با جیغ گفتم:

-متاسفید؟

به اخمای درهمش پوز خند زدم و گفتم:

-اتهام شما باعث شد من از شوهرم جدا بشم، ابروم توی محلمون بره خانوادم منو ترک کنند. حالا متاسفید؟

با مسخرگی خندیدم و با نفرت نگاهش کردم. ادامه دادم و صدام و بیشتر بالا بردم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-او مدید میگید ازادی؟ ازادیم بخوره تو سرم اینجا میموندم که بهتر از این بود که بی پناه و بی کس، و بی ابرو برگردم
توی جامعه. ازادیم به چه دردم میخوره وقتی یک دختر مطلقه ام و پدرم منو توی خونش راه نمیده؟ نگفتم من بی
گناهم بزارید برم؟

با بعض نالیدم:

-گفتم.. حالا چیکار کنم؟

بغضیم تر کید. داغی اشکام، پوست صورتم و میسوزوند. دستام و جلوی صورتم قرار دادم و شروع به گریه کردم.

چطور اروم باشم وقتی بخاطر همین زندان تمام زندگیم متلاشی شد؟

-ببینید خانوم سمیع شغل ما همینه، باید مطمئن بشیم!

تا خواستم دهنم و باز کنم با عصبانیت گفت:

-اره ما میدونیم چه اتفاقایی برای شما افتاده، ولی به نظر من شوهر شما منتظر بهونه بود.

با خشم اشکای روی صورتم و پاک کردم و گفتم:

-نظر شما رو کسی نخواست. حالا من از شما یک سوال دارم؟ اگه نامز شما توی زندان میفتاد پاش میموندید؟

هیچی نگفت و با چشمای سرخ و فکی منقبض شده بهم خیره شده بود.

بلند تر گفتم:

-شما با این حرف امیخوابید گناه خودتون تبرئه کنید. متأسفم برای جامعه پلیس!

-خانوم سمیع ما وظیفمون انجام دادیم میتوانید بربد.

عقب گرد کردم و از اتاق با عصبانیت بیرون زدم.

*اسباب بازیهایت را که جمع کردم

ماتم برد ...

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
وقتی دلَّم را میان آنها دیدم ...*

بغضم و قورت دادم و بعد از تحويل گرفتن وسايلم، از کلانتری بیرون زدم. ماشینی گرفتم و ادرس خونه حاجی و دادم. دلم برای خواهرم و حاجی تنگ شده بود، از همه بیشتر دلتنگ مامان خوبم بودم. به خونه که رسیدم؛ کرایه رو حساب کردم و زنگ خونه رو زدم، در با تیکی باز شد. وارد شدم و از حیاط عبور کردم، در سالن و که باز کردم لبخندی زدم و بلند سلام کردم.

-سلام من او مدم!

اما با دیدن گریه مامان و ترانه لبخندم از بین رفت. حاجی هم هی این ور و اوون ور میرفت، بی قرار با تسبح توی دستش ور میرفت و زیر لبم با خودش چیزی میگفت. جلوتر رفتم و گفتمن:

-ترانه چیزی شده؟

جیغی کشید و با خشم گفت:

-آره شده! همش تقصیره تویه، تو اوضی زندگی منو بهم ریختی. میفهمی؟

با بهت به چهره سرخ از عصبانیتش خیره شدم. متعجب به صورت عصبيش خیره شدم. اين چی میگه؟

-چی میگی ترانه؟

دوباره با جیغ و گریه حرف زد:

توعه لعنتی نحسی، تو با زندان رفتن باعث شدی عقدی من بهم بخوره. حالا فهمیدی چمه؟

بهت زده بهش نگاه کردم. چونم از بغض لرزید، چشمهاام اماده اشک ریختن بود. نگاهی از سر دلخوری به حاجی و مامانم کردم، اما اوナ بی تفاوت منو نگاه کردند، قطره اشکی از چشمam چکید.

-من...من...بی گناه رفتم زندان ترانه، نمیبینی ازاد شدم؟

به سمتم خیز برداشت. دستش و برد بالا تا بزنتم، که من توی خودم جمع شدم و دستام رو جلوی صورتم گرفتم. ترانه با اخطاری که حاجی داد وايستاد. این چه استقبالي بود؟ بینیم کیپ شده بود و چشمam می سوختند.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

حاجی: تو ابروی منو بردی تبسم، ابروی حاج رضا سمیع و بردی. نمیتونم سرم و جلوی دوست و اشنا بلند کنم، حالاهم
که خانواده فرزاد زنگ زدند، میگن تبسم خلافکار بوده از کجا معلوم ترانه هم این شکلی نباشه؟

با شوک به حرفای حاجی گوش کردم. با بعض نالیدم:

-اما حاجی من بی گناه رفتم زندان!

با حرفی که حاجی زد دنیا روی سرم اوar شد.

*روزی؛

مخاطب تمام جملاتت من بودم

نمی دانی..

چه درد سختی است

خالع مقام شدن..

نمی دانی چه سخت تر است

دیدن ترفیع گرفتن دیگری.*

-دیگه دوست ندارم تورو این دور و اطراف ببینم!

شدت ضربه انقد کاری بود که زانوهام خم شدند و روی زمین افتادم و حق هقم اوچ گرفت، این چه مصیبیتیه؟ چرا
در کم نمی کنند؟ اینه حمایتشون؟ این حرف امال حاجیه؟!

-حاجی... حاجی... چی... میگین... شما؟ مامان... تو... یه... چیزی... بگو!

فینی کردم و بینیم و بالا کشیدم. مامان به اشک رو برگردونده بود و ترانه با نفرت نگاهم می کرد.

-اخه... من... بی گناه... بودم...

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

حق هقم نداشت حرفم و ادامه بدم. سرم گیج میرفت و پاهام سست بود. اروم به اتاقم رفتم و سریع لباسهایم و توى چمدون ریختم. تا خواستم از اتاق بیرون برم چشمم به لب تاپ و قاب عکس سام افتاد. اونارم توى کولم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. اشکام و پاک کردم.

- حاجی تویی که روزی هزاربار همه رو نصیحت میکنی، که بی گناه کسی و ازار ندی. حالا داری دختر خودت و بیرون میکنی. این یادت باشه! هه حاج رضا سمیع دخترش رو بیرون انداخت.

حاجی با عصبانیت بهم نگاه کرد و عصاش و به طرف در گرفت.

-بیرون!

زبونم و روی لبم کشیدم و شوری اشکهایم و خوردم. یه روز پشیمون می شید. مطمئنم!

از خونه بیرون رفتم و چمدون به دست، خودم و به خیابون اصلی رسوندم. سوار ماشینی شدم و ادرس خونه خودم و دادم، خونه ای که قرار بود این هفته من و سام پا توش بذاریم، خونه ای که قرار بود بریم با سام روزهای خوبیمون و بگذرانیم. قرار بود زندگی جدیدی رو توی اون خونه شروع کنیم. اما شروع نشده به پایان رسید. جلوی در که رسیدم کرايه رو حساب کردم و از مشین پیاده شدم. چمدونم سنگین بود و به سختی دنبال خودم میکشیدم، سوار اسانسور شدم و طبقه ۷ و زدم. با وایستادن اسانسور وارد خونه شدم و خودم روی کاناپه زرشکی رنگم پرت کردم. تا شب خودم رو سرگرم کردم که یاد سام نیفتم اما همین که خواستم بخوابم گریم گرفت و بی قراریم شروع شد... حین دلتنگی های عمیقم برای سام کم گیج شدم و خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و گیج خواب جواب دادم:

-بله؟

صدای غریبه مردی باعث اخم کردند شد:

خانوم سمیع؟

-بله بفرمایید؟

- من سرگرد شاهین پناهی هستم، به جا اوردید؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
سیخ سر جام نشستم. مگه میشه مرد خشن تویه بازجویی هام و به یاد نیارم؟ خواب الودم با دستم اب دور دهنم و پاک کردم.

-بله اتفاقی افتاده؟

-بیاین کلانتری متوجه میشید!

با دستم به پیشونیم کوبیدم. کی من راحت میشم؟

-باشه کی بیام؟

-الآن بیاین بهتره!

-باشه خدانگهدار.

هوای بوی تننت را کرده ام ، می دانی ...

پیرهن جدایی ات بدجور به قامتم گشاد است ... !

بی حوصله لباس پوشیدم و بدون خوردن صبحانه بیرون رفتم. ماشینم و از توی پارکینگ برداشتمن و به سمت کلانتری روندم. واقعا که منو دو هفته تو زندان انداختن حالا میگن تو ازادی، ازادی میخواهم چیکار کنم؟ به کلانتری رسیدم و ماشین و پارک کردم. یک راست سمت اتاق سرگرد رفتم و تا خواستم در و باز کنم، سر بازی با داد گفت:

-خانوم کجا؟

-با سرگرد پناهی کار دارم.

-صبر کنید اطلاع بدم.

و بعد چند تقه به در زد و داخل شد. بعد از چند ثانیه بیرون او مد.

سر باز: بفرمایید!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
وارد شدم و اروم سلام کردم، هنوزم ازش میترسیدم. تو باز جویی‌ها انقدر ترسناک رفتار میکرد که ناخوداگاه ازش
میترسیدم.

-سلام بفرمایید!

و با دستش اشاره به نشستن کرد. روی صندلی نشستم و منتظر چشم دوختم.

-چند تا سوال میپرسم، راستش و بگید. تاکید میکنم راست!

تو دلم اداش و در اوردم. راس—ت.

-روزی که ما شما رو گرفتیم تو پارک بودید، برای چی رفته بودید؟ با کی؟

با مسخرگی گفتم:

-مردم برای چی میرن پارک؟ منم برای همون رفتم.

به آنی صورتش قرمز شد. ترسیده اب دهنم و قورت دادم، الان داد میزنه. تو دلم شروع به شمردن کردم، یک، دو، سه.

-مگه من با شما شوخی دارم خانوم سمیع؟

نگفتم؟ گوشم کر شد. با من من گفتم:

-من شوخی نکردم. مردم برای چی میرن پارک منم برای همون رفتم!

نفس عمیقی کشید. دستاش رو مشت کرده بودو با عصبانیت نگام میکرد.

-با کی؟

-با دوستم مونا رفته بودم. رفتیم اونجا بعد چیزه...

با خجالت ادامه دادم:

-من دستشوییم گرفت به مونا گفتم میرم تو همین جا روی صندلی بشین. کیفم دادم دستش و من رفتم و برگشتم.
دیدم مونا هول کرده و سریع ازم خداحافظی کرد، گفت که حال مادرش بد شده باید برها!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
با دقت گوش میکرد.

-کار موناست یعنی واقعاً نفهمیدی؟

این دیگه شورش و در اورد.ه.

-چیو باید بفهمم؟

-ببین تو رفتی دستشویی خب؟

منتظر سر تکون دادم.

-کیفت و دادی به مونا، خب نتیجه میگیریم؟

و سوالی بهم خیره شد. سرم و تکون دادم و گفتم:

-کار مونا نیست...شما اشتباه میکنید!

خونسرد گفت:

پس کار خودته.

با وحشت خیره نگاهش کردم.

-مگه نگفتید من بی گناهم؟

-خب وقتی کیفت دست خودت و دوستت بوده، یا کار خودته، یا دوستت!

-اما کار من نیست، کار مونا هم نمیتونه باشه. من مطمئنم!

با تماسخر نگاهم کرد و نیشخندی زد.

-خیلی ساده اید خانوم سمیع، خیلی!

فکر کرده همه مثل خودش هفت خطن.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-ما پرونده داشتیم خواهر، خواهرش و انداخته زندان جوری که نتونه بیاد بیرون، پرونده داشتیم دختر پدرش و
انداخته زندان. حالا شما به دوست انقد اطمینان دارین؟

نه این امکان نداره، که مونا این کارو کرده باشه... طاقت هیچ ضربه ای و دیگه ندارم خدا!

با شک و تردید گفتمن:

-به فرض که مونا اینکارو کرده باشه اما چرا؟

دستاش و توی هم حلقه کرد و روی میز گذاشت، و کمی جلو او مد.

-این و شما باید بگین؟

با تعجب نگاهش کردم. دیوانه شده این یارو من از کجا بدونم؟

-من؟ من از کجا باید بدونم؟

-دشمن خاصی نداشتید؟ نامزد سابقتون چی؟

از شنیدن نامزد سابق اخمام توهمن رفت و بعضی گرفت.

-نه... نه... نه میشه ولم کنید؟

با تحکم گفت:

نه نمیشه تا وقتی که جوابم و نگیرم.

از جام بلند شدم و تا خواستم برم بیرون گفت:

پاتون و بزارید بیرون دستگیر میشین!

قطره اشکی از چشمهام چکید. برنگشتم همین طور به در خیره شده بودم.

-فکر کردین چرا ما شمارو ازاد کردیم؟ رد دستی که روی نایلون موادا بود با دست شما فرق داشت، اما اینا باعث نشد ماشمارو ازاد کنیم. در واقع من گفتمن ازمايشی ازادتون کنم که اگه ازاد شدید و گناهکار بودید حتما از طرف باند سراغتون میان.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

چونم میلرزید، صور تم خیس از اشک بود. اب دهنم و قورت دادم، الان نیاز داشتم که بلند بلند گریه کنم. اما جلوی این سرگرد از خود راضی نمیشد. اشکام و سریع پاک کردم و سرجام نشستم. شده بودم عروسک یه جماعت نامرد که منو بازی میدادند.

-خب میتونید برید سوال دیگه ای ندارم.

با بعض نگاهش کردم و گفتم:

-چی بهتون میرسه که منو عذاب میدید؟ چرا؟

با تفریح به صور تم نگاه کرد.

سرگرد: واقعا چه انتظاری دارین؟ مگه میشه با خلافکار جماعت خوب صحبت کرد؟

بغضم بی صدا ترکید و سریع از اتاق بیرون زدم.

از کلانتری بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. گناهم چیه که باید این همه تحقیر بشم؟ به طرف خونه مونا روندم، بی معرفت یک زنگ نزدیک بود، یک بار ملاقاتم نیومده بود.

به خونش رسیدم تا خواستم از ماشین پیاده بشم با لکسوز مشکی رنگی از کنارم رد شد... با تعجب به لکسوز خیره شدم مونا که وضع مالیشون خوب نبود؟ حرف سرگرد یادم او مدد (شاید کار مونا باشه) ماشین و روشن کردم و پشت سرش راه افتادم. بعداز نیم ساعت از شهر خارج شد. کم کم داشتم نگران میشدم، این داره کجا میره؟ به باگی رسید از ماشین پیاده شد و در بزرگی و با کلید باز کرد. سوار ماشینش شد و داخل باغ رفت. از این فرصت استفاده کردم و سریع داخل باغ شدم و پشت بوته ای قایم شدم. مونا در باغ و بست. با دقیق به اطرافم نگاه کردم غیر از کلبه ای که وسط بود و دورش گل و درخت چیز دیگه ای ندیدم. جلوی کلبه هم یک میز و دو تا صندلی بود. اروم بلند شدم و خودم و به کلبه رسوندم. یک پنجره کوچیکی داشت، از پنجره نگاه کردم با دیدن مونا که گونه یک پسر و بوسید. با تعجب زل زدم. دو تا پسر بودند با مونا. اینجا چه خبره؟ صدای مونا رو شنیدم و یه بار دیگه شکستم.

مونا: از زندان بیرون او مده، لعنتی من این همه مواد و گذاشته بودم با آرم باند، باید حبس ابد میشد.

پلک زدم و اشکام ریختن. هق هقم بلند شد. قدمی به عقب گذاشتم و ناباور به کلبه خیره شدم. یک قدم دیگه عقب رفتم که پام به صندلی گیر کرد و خوردم زمین و صندلیم چون اهنی بود صدای بدی ایجاد کرد. با ترس تا خواستم فرار کنم مونا و اون دوتا پسره بیرون او مددند.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
مونا با دیدن ابروهاش بالا رفت.

مونا: به به دختر حاج رضا سمیع، اینورا؟

اروم از روی زمین بلند شدم.

-اینجا چه خبره مونا؟

اشکهام و پاک کردم و منتظر بودم توضیح بده. اون چیزی و که من شنیدم انکار کنه.

مونا: دم در بدہ بفرما تو!

با دستش به یکی از اون پسرها اشاره کرد.

مونا: سهراب ز حمتش با تو.

اون پسره که فهمیدم اسمش سهرابه او مد سمتم با جیغ گفتم:

به من نزدیک نشو!

بی توجه به جیغ من بازوم و کشید. جیغ دیگه ای کشیدم و سعی کردم بازوم از توی دستش بیرون بکشم.

-ولم کن آشغال عوضی.

مونا و اون یکی پسره او مدنده تو کلبه.

سهراب: چقد چموشه مونا.

خنده‌ی مونا خنجری شد تو قلبم.

مونا: رامش کن تو که خوب بلدی!

هر سه نفر خندیدند.

-خفه شید همتوں خفه.

مونا: نج از دختر حاج رضا سمیع بعیده انقدر بی ادب باشه. بابات روی تربیت کار نکرده؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

الآن وقت گریه نبود. خیز برداشتمن سمتش که دستام از پشت گرفته شد. تقدا کردم تا ولم کنن اما نشد.

سهراب: سینا خوشم اومد پسر، خوب عکس العمل انجام دادی.

مونا: بد کردی من و تعقیب کردی. بد کردی... دختر خوب تو رو چه به این کارا برو بشین قران تو بخون که از زندان ازاد شدی.

- حق نداری به اعتقاداتم توهین کنی فهمیدی؟

موهام و از جلو کشید.

مونا: تو، توی جایگاهی نیستی که به من بگی چیکار کنم.

ادامه داد:

یه پیشنهاد دارم دختر حاج رضا... حالا که مارو تعقیب کردی ما نمی تونیم ولت کنیم بری به پلیس بگی. برای همون مجبوری توی باند ما کار کنی؟

رو به سینا کرد که دستام و گرفته بود.

مونا: نظرت چیه سینا؟

سینا: به نظرم کارش و تموم کنیم بهتره!

مونا: نج اینجوری نه بزار بیاد باند کاری میکنیم روزی هزار بار بمیره.

با داد گفتم:

- تو خوابت ببینی من با آشغالایی مثل شما کار کنم.

سهراب خندید.

سهراب: مجبوری و اما پیشنهاد دوم، تو میتونی با ما همکاری نکنی ماهم قیافت و برمی داریم میزاریم روی دوتا فیلم سوپر و بعد...

با هیجان ادامه داد:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-اوه اوه کل ایران میبینند و بابات و مامانت یه راست راهی اون دنیا میشن.

چونم لرزید.

-شما هیچ غلطی نمیتونین بکنین.

مونا: میتونیم دوست گلم، میتونیم. خب کدوم و انتخاب میکنی؟

با تماسخر گفتم:

گزینه هیچکدام.

مونا: شرمندتم نداریم.

-من توی باند شما آشغالا کار نمیکنم.

دستام درد گرفته بود و هر چی تلاش میکردم تا سینا ولم کنه نمیشد.

تحملم تموم شد و با جیغ گفتم:

به این عوضی بگو دستهام و، ول کنه.

مونا: خواهش کن تا بگم!

خدایا این دوست نبوده، چرا من توی تموم این سالها نشناختمش؟

-توی خواب ببینی عوضی!

دستام و از پشت بیشتر کشید. شونه هام درد گرفته بودند و داشت گریم میگرفت.

گردنم و کج کردم و به پشت سرم نگاه کردم، سینا با تفریح نگاهم میکرد و دستام و گرفته بود.

لبخندی بهش زدم که تعجب کرد. با یک حرکت سریع محکم پام و به پاش کوبیدم که از درد خم شد. خونسرد

دستام و بالا پایین بردم تا یکم از دردم کم بشه.

سینا: میکشمت!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-عخی تو اول برو از مامانت اجازه بگیر. بعد بیا قد کن.

بعدش با دست به مونا اشاره کردم. سهرابم با این حرکتم پقی زد زیر خنده. خدایا اینا کجاشون خلافکارن؟ یک مشت
دلچک دور هم جمع شدند.

مونا: زبون در اوردی تبسم؟

-خوش گذشت من برم.

تا خواستم پام و از در بیرون بزارم مونا گفت:

برو ولی فکر حاج رضا هم باش، او ه حاج خانوم قلبش ضعیفه یادت رفته؟

لعنت به تو مونا، زندگیم و برام زهر کردی.

با حرص به چشمهای عسلیش خیره شدم.

-باشه قبول میکنم.

دستاش و بهم کوبید و به سهراب گفت:

-عشقم زنگ بزن سیروس بگو ساقی جدید پیدا کردیم.

چشمهام گرد شد از فکر اینکه مواد جابه جا کنم اونم من دختر حاج رضا، وای خدا!

-من ساقی نمیشم.

مونا: دست تو نیست، میخوای زیر خواب....شو؟

با تمام قدر تم توی گوشش زدم. طوری که خودم دستم درد گرفت.

-برات متأسفم، نه برای خودم متأسفم که به تواه لجن میگفتم دوست! خاک بر سر بی غیرقت کنن حداقل حرمت این
همه سال دوستیمون و نگه دار آشغال!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

با گریه از کلبه بیرون رفتم و خودم به ماشینم رسوندم و سوارش شدم. با اشتفتگی به سمت خونه روندم. به محض اینکه به خونم رسیدم شماره سرگرد و یادداشت کردم و سیم کارت ایرانسلم و روی گوشیم انداختم. ممکن بود خطام و کنترل کنند. بوق... بوق... بوق...

-بله؟

با استرس گفتم:

سرگرد پناهی؟

با مکث جواب داد:

بفرمایید خودم هستم؟

با من من گفتم:

چیزه... من سمیع هستم!

-خانوم سمیع شمایید؟ اتفاقی افتاده؟

خلاصه ای از اتفاقات و برash گفتم.

-میتونم بیام خونتون؟

هل کردم و با من من گفتم:

-چرا اینجا؟

با تلخی جواب داد.

-ممکنه شما رو تحت نظر داشته باشند خانوم. و گرنه من برای چی باید بیام خونه‌ی شما؟

لبم و به دندونم گرفتم و به خاطر حرفم، با دست به پیشونیم کوییدم.

-بله ادرس و برآتون میفرستم. فقط کی تشریف میارید؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-فردا ساعت ده خوبه؟

ده؟ اخه من اون موقع خوابم.

-نه مشکلی نیست.

بدون خداحافظی قطع کرد. بیشурور ادب حالیش نیست. کلافه لباسهایم و عوض کردم. نگاهم به عکس خودم و سام افتاد. اون روز خوب یادم برف او مده بود، صبح ساعت ۸ سام او مده دنبالم... منو برد یه جایی که بهشت بود. یه دره ای بزرگ که سرتاسر ش برف بود. من خودم و انداختم روی کول سام و دستام و دور گردنش حلقه کردم و عکس گرفتیم. قاب و برداشتم و با دلتنگی به سام نگاه کردم. قاب و بوسیدم. دلم برای صداش تنگ شده بود... بدون فکر گوشی و برداشتم و شماره سام و گرفتم. این خطم رو تازه گرفته بودم و هیچکس نداشتمن.

سام: بله؟

با بعض به صداش گوش کردم.

سام: الو مرض داری مزاحم میشی؟ اه.

بلند زدم زیر گریه و گوشی و قطع کردم. با گریه جیغ میکشیدم و بلند بلند حرف میزدم.

- خدا.... دلم برآش تنگ شده، من لامصب با این قلبم چه کنم که مدام اون و از من میخواهد؟ چرا باید این اتفاقا بیفته؟ بین چقد تنها شدم. خانوادم و من و از خونه روندن... بهترین دوستم بهم خیانت کرد... عشقم از من جدا شد. اخه چرا؟

از شدت گریه سکسکه م گرفت.

نگاهی به ساعت کردم ده دقیقه به ده بود و الان سرگرد میومد. نگاهی به اطرافم کردم همه جا تمیز بود و نگران اینکه سرگرد مبادا سوژه ای پیدا کنه نبودم. با به صدا او مدن زنگ خونه هل بلند شدم، که پام به پایه میز عسلی گیر کرد و شترق زمین خوردم. اخ ننه چلاق شدم. لنگون رفتم و در و باز کردم دستم و روی پام گذاشته بودم. سرم پایین بود که با صدای سلام سرگرد سیخ وایستادم که پام تیری کشید.

- آخی... سلام خوش او میدید.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
ابروهاش بالا رفتند.

-اتفاقی افتاده خانوم سمیع؟

هل زده گفتم:

-نه نه چه اتفاقی بفرمایید بشینید.

مشکوک روی کاناپه نشست و به خونه نگاه کرد. سعی کردم زیر نگاهش لنگ نزنم اما نمیشد. سریع به اشپزخونه رفتم و دوتا شربت البالو درست کردم.

سینی بدست روبه روش نشستم.

-ممnonم.

لبخند زورکی زدم.

-بینید خانوم سمیع با اتفاقاتی که افتاده بهتره باهشون همکاری کنید...ما هم تو این پنج سال بیکار نبودیم و یه کارایی کردیم...

بین حرفش پریدم.

-چه کارایی؟

خونسرد و رک گفت:

به شما مربوط نمیشه.

جا خوردم، پسره‌ی پرور بزنم لهش کنم. یعنی ادم با چنگال اب بخوره ولی ضایع نشه. ضایع شده لبخند مسخره‌ای زدم.

-خب داشتم میگفتم. شما اگه بتونید اعتماد رئیس باند و به خودتون جلب کنید عالی میشه.

یعنی چی جلب کنم من نمیفهمم؟

با خنگی سوالم و پرسیدم. لبخند عمیقی زد و بهم خیره شد...چه خوشگل میشه وقتی لبخند میزنه.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-شما معللتون توی دوره تحصیلی چند بوده؟

با تعجب گفتم:

اینم لازمه؟

بلند زد زیر خنده...اخم غلیظی کردم.

-اهم...نه لازم نیست.

ادامه داد:

-ببینید شما اگه بتونید اعتماد رئیس باند به خودتون جلب کنید...میتوnim مدارکی که توی این چند سال نصفش و پیدا نکردیم و به وسیله شما پیدا کنیم؟

سرم و به معنای تایید تکون دادم. وایستا ببینم گفت به وسیله من؟

کور خوندن این دفعه نمیزارم از من استفاده کنند.

-نه!

خونسرد نگاهم کرد...این نگاهای خونسردش منو بیشتر میترسوند.

-بزارین اینجوری بهتون بگم. شما الان ناخواسته، البته همچین ناخواسته ام نبوده...با فضولی بی جاتون پاتون به باند کشیده میشه. حالا شما بباید به ما کمک کنید اتفاق خاصی نمیفته.

خنثی منتظر حرفش بود و فکرم درگیر بود.

-من باید فکر کنم.

شربتش و یه نفس سر کشید. چه تشنه بود.

-خب فکر کنید!

منتظر نگاهم کرد.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-الآن؟!

-آره.

به ساعت مچیش نگاهی انداخت.

-پنج دقیقه وقت دارین.

با حرص چشمam و بستم.

-من نه میرم تو باند نه با شما همکاری میکنم.

عصبی نگاهم کرد. یا خدا باز این عصبی شد.

با من من گفتم:

-چیزه من میخوام برم خارج.

پوزخندی زد.

-تو تا بررسی اونجا...اونا تورو میکشن. در ضمن مثل اینکه یادت رفته تو مجرمی؟

-شما خودتونم میدونید من بی گناهم.

با عصبانیت گفت:

ببین بچه هر چی میخوام باهات مدارا کنم نمیشه...از کجا معلوم همه این حرفات نقشه نباشه؟

زدم به سیم اخر و با جیغ گفتم:

-ببین اقای شاهین پناهی تو مریضی. تو روانی هستی اوکی؟ اصن چرا من باید با نقشه بیام به شما این و بگم؟

به سمتم خیز برداشت. با ترس نگاهش کردم.

با داد گفت:

مجبروی فهمیدی؟ مج—بور... و گرنه بهتره بقیه عمرت و توی زندان بگذرونی و به عشق ناکامت فکر کنی!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

با بعض گفتم:

شما عشق منو ناکام کردین...شما زندگی من و نابود کردین.

نیشخندی زد:

-اگه انقد خنگ نبودی...دورت این همه خائن جمع نمیکردی! تو انقد حال بهم زنی که خانوادتم نمیخوانست.

ناباور به لبهاش خیره شدم. سرم گیج رفت، خودم و به مبل تکیه دادم و با بہت نگاهش کردم. با جیغ گفتم:

گمشو بیرون. از خونه من گمشو بیرون لعنتی!

-تبسم خانوم...

عصبی تخت سینش زدم که یکم عقب رفت.

-تبسم گوش کن یه لحظه!

با گریه گفتم:

نمیخوام گوش کنم...نمیخوام...من خنگ نیستم سرگرد من فقط سادم...من خودمم چیزی که خیلیا نیستن، مث خیلیا
دو رو نیستم. از خنگیم نیست که دورم یه عالمه ادم خائنه، از سادگیم میفهمی؟

با کلافگی از خونه بیرون زد. با هق هق توی سر صورت خودم میکوبیدم و زجه میزدم. خانوادم من و نمیخوان؟ اره
من و نمیخوان...بلندتر گریه کردم. لیوان روی میز و محکم به قاب خودم و سام کوبیدم. صدای شکستن لیوان و
افتادن قاب روی زمین، توی گریه های من گم شد. دیگه اشکی نداشتمن که بریزم. اروم به اتفاقم رفتم و ارامبخشی
خوردم. لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم...سوار ماشینم شدم و به طرف خونه سام روندم، بعد از ده دقیقه به در
خونش رسیدم. چه روزایی خوبی اینجا داشتم. روزایی که خیلی هم ازشون نگذشته. نیم ساعتی بود که در خونه سام
منتظر مونده بودم شاید بیاد بیرون و من بتونم ببینم. کم کم خسته شدم و ماشین و روشن کرد. اروم داشتم از
خونش رد میشدم که با دیدن کسی که از خونه سام بیرون او مد خشکم زد. مونا؟

تکونی خوردم. بازم یه اتفاق دیگه، یه شوک بزرگ. با پوزخند از همه چیز. با پوزخند از خونه سام رد شدم. دلم
میخواست برم یه جایی که هیچ کس نباشه. با زنگ خوردن گوشیم بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-بله؟

صدای نحس مونا توی گوشم پیچید.

-کجا یی دختر حاج رضا؟

از شدت تنفر صور تم جمع شد. انگار من اسم ندارم که اینجوری میگه.

-فکر نکنم به توی اشغال ربط داشته باشه!

بلند خنده دید.

-به من ربطی نداره. اما اگه تا بیست دقیقه دیگه جای باع نباشی عواقبش پای خودت.

بی تفاوت گوش میکردم.

-چیکارم داری؟

با ماشینی که پیچید جلوم، پام و روی ترمز گذاشت. گوشی و پرت کردم روی صندلی کنارم و از ماشین پیاده شدم.
یه مرسدس مشکی بود. با عصبانیت زدم به شیشه دودیش.

-هوى یارو حواس است کجاست؟ کوری نمیبینی خیابون یک طرف است؟

شیشه پایین او مدد و من پسر جوانی و که با تلفن حرف میزد و دیدم. دهن باز کردم که داد بکشم دستش و جلوی
بینیش گرفت. با حرص لگدی به ماشینش زدم. ده دقیقه ای بود منتظر حضرت اقا بودم که بالاخره از ماشین پیاده
شدند.

-اقا ده دقیقه منو علاف خودت کردیا؟! اگه من به موقع ترمز نمیگرفتم که خودم و ماشینم نابود میشد؟

لبخند محظی زد.

-معذرت میخواهم با تلفن حرف میزدم حواسم پرت بود.

عصبی به چشماش زل زدم.

-اخه موقع رانندگی کی حرف میزننه؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
حالا نیست خودم با اون مونا حرف نمیزدم. بالاخره دروغ که حناق نیست.

-به هر حال شرمنده من باید برم عجله دارم.

دستام و مشت کردم تا توی صورتش فرود نیاد. سوار ماشینم شدم و پام روی گاز گذاشتم. مرتبه احمق! صدای زنگ گوشیم او مد با جیغ جواب دادم.

-بله؟

-اوہ عصبی هستیا؟

چیزی نگفتم و منتظر ادامه حرفش بودم.

-زود بیا خونه باغ!

صداش جدی بود و اثری از ملایمت نبود.

-نمیام...نمیام....میفهمی الاغ؟ هر غلطی که میخوای با گروه دلکت بکن.

-الان یه موتوری در خونه حاجیه...منتظره من بهش بگم بره فیلمارو بد، خب پس بهش بگم بره نظرت چیه؟

چونم لرزید و بعض گلوم و در بر گرفت.

-او مد.

گوشی و قطع کردم و به سمت خونه باغ مسخرشون روندم. به در باع که رسیدم بوقی زدم که در سریع باز شد. ماشین و داخل بردم و پیاده شدم.

مونا و سهراب با سینا و یه پسره دیگه دور میزی نشسته بودند. همه قیافشون جدی بود.

به سمتشون رفتم.

سهراب: خوش او مدی تبسم.

دهنم و کج کردم. مز خرف!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

مونا: سه راب مزه نریز!

رو به من کرد.

-بیا بشین.

اروم کنار سه راب نشستم.

سینا: الان تو ساقی باند ما شدی. از فردا هم کارت و شروع میکنی.

مونا یه پلاستیک سیاه و به طرفم گرفت.

مونا: بگیرشون.

-چیه؟

مونا: هروئینه... فردا میری تو پارک نار لایه پسره میاد ازت میگیره!

با شوک به پلاستیک توی دستم خیره شدم. انگار تازه فهمیدم که پا توی چه کاری گذاشتیم.

مونا: فردا یه مانتو ابی با شال و شلوار سفید میپوشی تا پسره بشناسی.

پلاستیک و روی میز گذاشتیم.

- ببین مونا بزار من برم... به هیچکس چیزی نمیگم؟

سرد نگاهم کرد.

مونا: فردا ساعت ده برعیادت نشه... الانم برو دیگه کاری باهات ندارم.

سست پلاستیک و به دستم گرفتم و سوار ماشینم شدم. چرا انقد حرص میخورم؟ من که زندگیم نابود شده، خانوادم من و نمیخوان. خلافکارم شدم. به چی این زندگی هنوز امید دارم؟

سه ساعتی بود که توی خیابونا چرخ میزدم. ساعت دو ظهر بود با بی حالی جلوی فست فودی وایستادم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

از ماشین پیاده شدم و وارد فست فودی شدم. روی میزی نشستم و سفارش پیتزای مخلوط دادم. با اوردن سفارشم مشغول خوردن شدم. سیر که شدم تصفیه حساب کردم و به خونه رفتم. پلاستیک و برداشتمن و روی میز عسلی وسط خونم گذاشتمن. با لباس وارد حموم شدم و شیر اب گرم و باز کردم. لباسام که خیس شد. درشون اوردم و مشغول شستن خودم شدم. بعد از شستن خودم با حوله روی تخت خوابیدم.

احساس سر درد شدیدی داشتم. اروم بلند شدم. بدنم کوفته بود و درد میکرد. لباس تنم کردم . به نظرم سرما خوردم، اونم از نوع وخیمیش. موهم که خشک شده بودن و شونه زدم و محکم دم بالای سرم بستم. از توی اشپزخونه قرص سرماخوردگی خوردم. به ساعت نگاه کردم ساعت شش بعد از ظهر بود. حالم داشت از تنها یی بهم میخورد. تا شب خودم و سرگرم کردم. کجا هستن اون دختر عموهام؟ دختر خاله هام؟ همشون با فهمیدن موضوع زندان من دورم نیستن... یکی نیومد حالم و بپرسه، تا دیروز عزیزشون بودم و خانوم تر از من توی فامیل نبود، حالا... .

شب با استرس خوابیدم و سعی کردم به فردا فکر نکنم.

کف دستام عرق کرده بود و نفسام کشدار شده بودند. بازدمم و عمیق بیرون دادم و به ساعت مچیم نگاه کرده. ده دقیق بود. نگاهی به اطرافم کردم با دیدن خلوت بودن پارک استرس و هیجانم بیشتر شد. خدایا آگه من و بگیرن چی؟ اونوقت ابروم بیشتر از این جلوی دوست و اشنا میره! قلبم با شدت خودش و به قفسه سینم میکوبید. بلند شدم تا برم که پسری جوون... تقریبا ۱۶، ۱۷ ساله کنارم نشست. اروم لب زد:

-تبسم تویی؟

گلوم خشک شده بود و صدام در نمی اوmd.

-اره منم، تو کی هستی؟

نگاهش به رو به رو بود.

-به این چیزا کار نداشته باش. جنسارو رد کن بیاد.

با بہت به چهرش نگاه کردم. این که خیلی جوونه خدا؟ با لجبازی کیفم و توی بغلم فشردم.

-نمیدم تو خیلی جوونی!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
با حرص گفت:

خفه شو دختره ی احمق... جنسارو بده تا کسی نیومده، زود!

از کنارش بلند شدم.

-نمیدم، احمق تویی نه من، تو احمقی که با این سن در گیر این جور کثافتایی!

نگاهی به اطرافش کرد. غیر از دوسه تا پسر جوون زیر درخت کسی نبود. دستش و به سمت کیفم اورد و کشیدش...
منم بند کیف و گرفتم و به طرف خودم کشیدم. توی جدال بودیم که یه نفر بلند گفت:

مامورا اومدنند فرار کنید!

پسره با شنیدن این حرف کیف و ول کرد و رو به من داد زد:

فارار کن.

ناباور سرجام ایستاده بودم.

با بہت به فرار کردن ادما خیره شدم... همین الان هیچکس توی پارک نبود اما نمی دونستم این همه ادم کجا قایم شده بودند. با کشیده شدن بازوم توسط کسی از بہت خارج شدم. پسر جوونی من و به دنبال خودش می کشید.
جیغی کشیدم که با داد گفت:

خفه شو دنبالم بیا!

از پارک خارج شدیم و من و توی دویست شش سیاه رنگی پرت کرد و خودش هم سوار شد.

- تو کی هستی؟

عصبی نگاهم کرد. اولین چیز چشمای سبزش توجه ادم و جذب میکرد. اما ماسک سیاهی روی صورتش بود و فقط چشم هاش دیده میشد.

پسره- چه غلطی کردی تو؟

چشام گرد شد و دهنم باز موند.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-خودت غلط کردی پسره او سکول!

دستش و بالا اورد تا بزنتم که خودم و به در ماشین چسبوندم. کلافه دستش و عقب برد.

-تو کدوم هستی؟ اصن حق نداری من و بزنی فهمیدی؟

پوزخندی زد.

-گور خودت و کندي که جنسارو ندادی به شاهرخ!

با ترس بیش نگاه کردم. منظورش همون پسر بچه بود؟

لرزون جواب دادم.

-اون بچه بود.

سعی کرد صداش بالا نره اما باز هم بلند بود.

-احمق به تو هیچ ربطی نداره که اون بچه بود، تو باید کارت و انجام میدادی! حالا هم گمشو از ماشینم بیرون.

با بعض نگاهش کردم.

-خودت من و سوار کردی. حق نداری توهین کنی؟

با تلخی هلم داد و گفت:

ادمای مونا میان سراغت ... راستی شاید امروز روز اخر زندگیت باشه. پس استفاده کافی بکن!

سسست و بی حال از ماشین پیاده شدم که با سرعت از کنارم رد شد. سوار ماشینم که اون طرف خیابون بود شدم. راه خونه رو در پیش گرفتم . به خونه رسیدم داشتم از ماشین پیاده میشدم که دونفر محکم در ماشینم و بستن... با وحشت بهشون خیره شدم... هیکل بودند و لباس های سیاهی تنشون بود.

-شما کی هستید؟

با صدای خشنی گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
زرنز.

من و سوار بنزی کردند و به راه افتادند. با ترس دستم و به سمت کیفم بردم تا به یه نفر زنگ بزنم، فهمیدند و گوشیم و از پنجه بیرون پرت کردند. بعد از بیست دقیقه نفس گیر به ویلای بزرگی رسیدن و من و پیاده کردند. کشون کشون دنبالشون رفتم. من و توی سالنی پرت کردند. سرم و اروم بالا اوردم... مونا بالای سر یه پسره وایستاده بود...

-خاک بر سر بی عرضت کنن.

-خودت بی عرضه ای.

-شاهرخ ببرش جای اقا بردیا...

با ترس نگاهش کردم.

-روز اخرته هر چی میخوای بگو.

-شما هیچ کاری نمیتوانید بکنید.

-میبینیم.

من و یکی از همون غولا به اتفاقی توی طبقه دوم برد. انقد تاریک بود که داشت از ترس گریم میگرفت.

شاهرخ در زد و داخل شد. منم با خودش کشید. البته من و پرت کرد روی زمین. صدای اشنای مردی و شنیدم:

تو بیرون باش شاهرخ!

صدای در او مد و شاهرخ بیرون رفت. صدای خشکش تنم و لرزوند:

بلند شو!

اروم پاشدم. اتاق تاریک بود و نمیتوانستم چهره اش و ببینم.

-شما کی هستید؟

با پوز خند گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
هر کی، ولی مث تو احمق نیستم.

-هه خوشحالم که احمدم اما مثل شما اشغال نیستم.

با عصبانیت زد توی دهنم. با بہت دستم و جلوی دهنم گرفتم. شوری خون و احساس کردم.

-اشغال بہت بر خورد؟

به سمتم او مد و موهم و کشید.

-میخوای بدونی من کی هستم؟

جواب ندادم. برق و روشن کرد. با تعجب دیدم همون مردش که من و از توی پارک بیرون اورد. نقابش و از سرمش بیرون کشید. با بہت زمزمه کردم:

-شاهین؟!

.پوزخندی زد.

-اره منم، تعجب کردی؟

جا خورده نگاهش کردم. خودش بود فقط رنگ چشمаш تغییر کرده بود.

-من به همه میگم تو پلیسی!

با خنده ی بلندش تنم لرزید.

-خیلی احمقی!

درد احمق خودتی، وقتی نابودت کردم میفهممی.

-میتونی امتحان کنی؟

بلند شدم و تا خواستم از اتاق بیرون برم. محکم کوبیده شدم به دیوار، از شدت درد جیغ خفیفی کشیدم.

با عصبانیت غرید:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

ببین دختر، اعصاب ندارم میزنم لهت میکنم... خوب گوش کن. من الان تو ماموریتم و اگه ماموریت لو بره نابودت
میکنم تبسم، اوکی؟

با بعض سر تکون دادم. خودم و از دستاش بیرون کشیدم.

- تو... توی اداره... الان اینجا؟ من گیج شدم!

- اون خودم بودم.

اخه مگه میشه؟ خدایا اینم جن زده شده؟

- نمیشه!

با تلخی گفت:

اصن به تو ربطی نداره، الان به فکر این باش که بتونی از تنبیه‌ت جون زنده به در ببری.

گر گرفتم و عصبی گفتم:

- تو جایگاهی نیستی حق تعیین کنی!

- منظورت از تنبیه چی بود؟

نیشخند بدجنسی زد.

- جنسارو ندادی به مشتری.... اون یکی از بهترین خریدارا بود... در ضمن تو ممکن بود با رفتارهای ضایعه ت بری
زندان... اونوقت کل باند لو میرفت. خبر کارت به رئیس رسیده و به من گفته کارت و تموم کنم!

با ترس به چشمها سبزش نگاه کردم.

- تو همچین کاری نمیکنی؟

سرد نگام کرد.

- بودنت فرقی نداره... بهتره بمیری.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
ناباور سرم و تکون دادم. دستش و زیر کتش برد و کلتی بیرون اورد. جیغی کشیدم و به گریه افتادم. به سمت در
قدم برداشتیم که خودش و سریع رسوند و در و قفل کرد. کلت و به سمت سرم نشونه گرفت. با بهت به کاراش نگاه
میکردم. حتی نمیتوانستم حرفی بزنم شاید منصرف شد. دستش روی ماشه رفت. با لکنت گفتم:

نه...نکن!

-دیر شده!

صدای شلیک اومد. قلبم وایستاد.

دردی توی بدنم پیچید. از شدت هیجان قلبم درد میکرد. اخرين تصویری که دیدم، شاهین با کلافگی من و گرفت تا
نیفتم. با سردرد بلند شدم. با تعجب به اتفاقی که توش بودم نگاه کردم. ترس توی تک تک سلول هام بود. اروم از
تحت پایین او مدم، دست گیره در و بالا و پایین کردم، اما در قفل بود.

-الو؟ کسی نیست؟

جوابی دریافت نکردم.

-بردی ———(شاهین)؟

هق هقم جون گرفت . هیچ پنجره ای وجود نداشت و من نمیتوانستم بیرون و ببینم. نیم ساعتی بود که هیچ خبری
نبود و من توی اتاق زندانی بودم. با چرخش قفل، سیخ نشستم. چشمam و به در دوختم تا ببینم کی میاد. با دیدن
بردیا با ترس به دست هاش نگاه کردم. هیچ تفنگی دستش نبود. نفس راحتی کشیدم.

-چه خبر ته؟

به چشمهای سبزش خیره شدم.

-من کجام؟

بی حوصله گفت:

عمارت کجا میخوای باشی؟

زبونم و روی لبم کشیدم تا از حالت خشکیش در بیاد.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-میخوای با من چی کار کنی؟

نیشخند بدجنسی زد.

-میفهمی!

ادامه داد:

میدونی میخواستم بکشمت، اما یه فکر دیگه به سرم زد.

نالیدم:

بزار من برم.

با عصبانیت نگام کرد و یه قدم به سمتم بوداشت.

-خفه شو و حرف نزن، خودت با بی عقلیت توی باند اومندی.

فکری به سرم زد، لبخندی زدم.

-سرویس بهداشتی کجاست؟

مشکوک نگاهم کرد. با دستش به در سفیدی اشاره کرد. اروم دستم و روی جیبم گذاشم، با برجستگی زیر دستم اروم شدم.

در و باز کردم و سریع قفلش کردم. بسته هروئین و در اوردم و سرش و باز کردم. با تردید نگاه کردم. بزار ببینم این چیه؟

با تردید در بسته رو باز کردم و به مواد سفید رنگی خیره شدم. صدای در زدن باعث ترسم شد.

-تبسم؟ داری چیکار میکنی؟

جواب ندادم. صدای مشت هایی که به در میزد، اعصابم رو بهم می‌ریخت. صدای قدم هاش رو شنیدم که رفت. نفس راحتی کشیدم، کمی از مواد رو اول بو کردم. نگاهی به اینه رو به روم کردم. اضطراب و استرس تو صورتم به

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
خوبی، معلوم بود. گیج داشتم نگاه میکردم که یهو در باز شد و بسته مواد روی زمین ریخت. با دست پاچگی به
شاهین نگاه کردم. با سرعت جلو پرید و با لحنی عصبی گفت:

چه میخواستی بخوری احمق؟

باترس نگاهش کردم. و حشتناک داد می کشید. رگ های گردتش برجسته شده بود. بازوم روگرفت و من و پرت کرد
توى آتاق.

- خیلی

ادامه نداد و کلافه دستی توى موهاش کشید.

- میخوان بفرستن دبی!

با وحشت نگاهش کردم. بالکنت گفتم:

چ...ی؟

پوزخندی زد و دستش رو توى هوا تكون داد.

شاهین: همون که شنیدی!

گریم گرفت و صدام بعض دار شد.

- یعنی چی؟ تو داری دروغ میگی تا من بترسم!

سرد نگاهم کرد.

- پیشنهاد مونا بود.

با حق خودم و میزدم و جیغ میکشیدم. عصبی دست هام و گرفت.

شاهین: هی یه لحظه اروم باش! من یه فکری دارم.

سرم و تكون دادم. هیچ کس نمی تونست من و از این منجلاب بیرون بکشه. هیچ کس!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

من و تکون داد و با تحکم گفت:

اه یه لحظه ساکت باش تا بگم.

اروم اشک هام و پاک کردم و به حرفش گوش دادم

-اول اینکه تو خیلی غلط کردی که میخواستی هروئین و بکشی. با خودت چی فکر کردی؟ بکشم و تموم؟ زندگیت افتضاح شده میخواستی بدترش کنی؟ آگه به من کمک کنی همه چی مثل اول میشه.

با امیدواری گوش میدادم. زبونش رو، روی لبس کشید.

-پیشنهادم اینه... با من باش تا کاریت نداشته باشن.

نفسم بند اوهد. پلک چیم پرید و خیره چشمهاش سبزش شدم... چشمهاشی که خاطره سام و تداعی میکردند. نگاهی به اطراف کردم و ناگهان سرم و به تاج تخت کوییدم تا بفهمم دروغه... اما درد توی سرم و داد شاهین حاکی از واقعیت تلخی بود که شنیدم. چونم از بعض لرزید و خیره نگاهش کردم.

-برو بیرون!

با کلافگی گوشه لبس و به دندون گرفت. نگاهش و یه دور اطراف چرخوند و بعد بهم نگاه کرد.

شاهین: تبسم خوب فکر کن... من از این پیشنهادم قصد بدی ندارم؟

با سر در حالی که اشک هام میریخت به در اشاره، کردم. اخماش تو هم بود و بی قراری توی صورتش معلوم میشد.

-جون هر کی دوست داری برو بیرون! برو، نزار از این بیشتر بشکنم.

شاهین: بزار توضیح بدم اون جور که تو فکر میکنی نیست!

صورتم خیس از اشک بود. شوری اشکهایم و خوردم و سعی کردم، گریم و تموم کنم. این چه سرنوشتیه که من دارم؟ اب دهنم و قورت دادم و سعی کردم به تابلوهای شعری که روی دیوار بود، نگاه کنم. از بین همه این شعر به دلم نشست:

- زیزان از غ—م و درد جدایی

بـه چشمونم نـم وـنـدـه روـشـنـائـی

بـه درـد غـرـبـت و هـجـرـم گـرـفتـار

نـه يـار و هـمـدـمـی نـه آـشـنـائـی

بعد از این که اروم شدم. سعی کردم نقشه‌ای بکشم تا بتونم فرار کنم. به اشیای اتاق نگاه کردم. گلدون، میز، تابلو، آینه، کمد..... هیچ کدو مشون به دردم نمیخورد. کلافه نگاهم و چرخوندم که چشمم به پنس سیاهی خورد. خوشحال برش داشتم. این همه ادم در و با اینا باز می‌کنند شاید منم تو نستم. پوزخندی به خودم زدم. انگار تجربه داشتم که اینطور می‌گفتیم. با استرس پنس و توی در کردم. هی پنس و تکون می‌دادم. منم خیلی خنگم! وقتی بلد نیستم، چه جوری باز کنم؟ نیم ساعتی با در کلنگار رفتم، اما نا امید روی تخت نشستم و به دیوار زل زدم. چشمam و بستم و بالاخره خوابم برد.

گیج خواب صدای وحشتناکی و شنیدم. صدای شلیک اسلحه بود. وحشت زده سیخ سر جام نشستم. صدای پای کسی می‌اوید، هراسون خودم و گوشی دیوار قایم کردم. در باز شد و قامت شاهین با سینی توی دستش پدیدار شد. حتما میخوان غدام بدن بعد منو بکشن... اره حتما اینکارو میکنند.

پوزخندی زد:

ونجا چرا رفتی؟

پلک زدم و به قیافش خیره شدم. اخه این مگه پلیس نیست؟ چرا انقدر ازارم میده؟

-به خودم مربوطه!

دست هاش و محکم بهم کوبید که جاخوردم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-نه...نه...اشتباه نکن. تو وقتی با من باشی همه‌ی کارات به من ربط داره!

بلند زدم زیر خنده. قهقهه میزدم، از شدت خنده اشک از چشم هام می‌آمد.

چشم هاش و گرد کرد:

دیوانه‌ای؟

اشک هام و پاک کردم. خندم جاش و به بغض داد، انقد بیچاره بودم که حتی به جای من تصمیم می‌گرفت.

-من قبول نمی‌کنم!

شانه‌ای بالا انداخت.

-باشه. حالا که قبول نمی‌کنی پس میفرستمت اونور.

با بغض گفتم:

-بفرست برم. چیزی برای از دست دادن ندارم.

بی تفاوت سینی رو، روی تخت گذاشت و از اتاق، خارج شد. بی حال مشغول خوردن شدم، سیر که شدم، دوباره فکرای مختلف هجوم اوردند. سام داره چی کار میکنه؟ یعنی الان با مونا در ارتباطه؟ حاجی چی؟ متوجه نبود من شده؟ حتماً ترانه عقد کرده. اصلاً من براشون مهم هستم؟ نه بزرگی توی ذهنم شکل گرفت. من هیچ وقت برای حاجی مهم نبودم. هیچ وقت! نیم ساعتی بود که صدای جابه جایی وسایل می‌شنیدم. صدای همهمه... دستور دادن... اخراج شدن... و دوباره صدای شلیک! نفسم از صدای شلیک بند اوید. یعنی کسی رو کشتن؟ خوش به حال هر کی که مرد. حداقل مثل من قرار نیست بره دبی، بازیچه هر کس و ناکسی بشه! در باز شد و مونا رو دیدم. از شدت تنفر حتی نتونستم نگاهش کنم.

مونا: خوبی؟

لبخندی زدم. صورتش متعجب شد و ابروی راستش بالا رفت.

-چرا خوب نباشم؟

با دستم اطراف و نشون دادم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-یه زندگی عالی دارم مگه میشه بد باشم؟

بلند شدم و اروم به سمتش رفتم. یک قدم عقب رفت. پوزخندی زدم و تخت سینش زدم.

-یه دوست باوفا دارم...یه خانواده خوب دارم.

نگران من و نگاه میکرد. با عصبانیت هولش دادم. که پاش به پایه تخت گیر کرد و به پشت افتاد.

-عشقم مال خودمه، با دوست صمیمیم رو هم نریختن.

دیوانه وار داد میزدم. صورتش از درد جمع شده بود.

-من خوشبخت ترین دختر عالمم، مگه میشه بد باشم؟ها؟

اروم بلند شد. انگشت اشارم و سمتش گرفتم و توی هوا تكون دادم.

-گمشو بیرون، این خز عblas و تحویلم نده.

شال قرمذش و روی سرش مرتب کرد.

-متاسفم تبسم، اما قراره ببرنت!

خنثی نگاهش کردم.

-اوکی تاسفت مورد قبول بنده شد.

در و باز کرد. نگاهم به شاهرخ افتاد که پشت در وایستاده بود.

-شاهرخ ببرش!

دست شاهرخ به طرفم او مده بازوم و بگیره.

-به من دست نزن!

دادم کار خودش و کرد و عقب کشید.

-خودت راه بیفت!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

با بعض دنبال شاهرخ راه افتادم. از کنار مونا رد شدم. زمزمه کرد:

-من و ببخش!

پوزخندی روی لبام شکل گرفت...ببخشم؟

-امیدوارم تقاص کارات و به بدترین شکل بدی!

غمگین نگاهم کرد. شاهرخ متوجه نیومدنم شد. چشم های قهوه ایش و ریز کرد و گفت:

هوى مگه نگفتى خودم میام؟ د بجنب يالا!

اخمی کردم و به دنبالش رفتم. سوار ون مشکی رنگی شدم و ماشین به راه افتاد.

"هربار که کودکانه دست کسی رو گرفتم

گم شده ام !

ترس من از گم شدن نیست ..

ترسم از گرفتن دستی ست که بی بهانه رهایم کند!"

لبای قرمزم و تو هم بردم تا قرمزیشون رو نبینند این جماعت گرگ صفت. حریص تن و اندام ماهارو برنداز میکردد. مخلوطی از بوی سیگار و عطرهای مختلف باعث سردردم شده بود و البته تشید کننده این درد، قهقهه های مستانه این شیخ های کثافت بود. به بقیه نگاه کردم. همه بعض کرده سرشون پایین بود. چشم های قهوه ایم و گردوندم و به دیوار خیره شدم. صدای سلمان باعث شد سکوت در سالن حکم فرما بشه.

-خب...خب...خوش امد میگم به شیخ های عزیز، اینم از جنساتون . هر کدوم مورد پسند بود بگین تا بدم ببرین.

اشغال انگار ما یه شئ بی ارزشیم که این جور حرف میزنه. با عصبانیت نگاهش کردم که لبخند چندش اوری زد. حال تو یکی و نگیرم تبسم نیستم. من اولین نفر بودم. به سمتم او مد و من و معرفی کرد. داشت از کنارم رد میشد که

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

زیر پایی گرفتم و بوم زمین خورد. دیگه ترسی نداشت. من توی باتلاقی گیر کرده بودم، که هرچی دست و پا میزدم بیشتر فرو میرفتم. بلند زدم زیر خنده، با خنده من بقیه هم خنديدند. با عصبانیت بلند شد. چشم های ابیش از عصبانیت تیره شده بودند و ابروهاش توهمند بود. گردنم و گرفت و من و پرت کرد روی زمین. دردم و خفه کردم.

سلمان: دختره ی احمق ادمت میکنم!

بعد لبخند مرموزی زد و به اولین شیخ اشاره کرد.

سلمان: البته ملک ادمت میکنه.

بغضم و خوردم تا بیشتر از این نشکنم.

سلمان: ملک این هدیه من به تو! بدون هیچ هزینه ای!

با پام زدم به پاش که خم شد. خیز برداشت سمتیش که دونفر از پشت من و گرفتن.

داد زدم:

هیچ... نمیتونی بخوری. بی غیرت اشغال.

به مردی که قرار بود من برم پیشش نگاه کردم. یه مرد تقریباً ۴۰، ۳۹ ساله ای که خونسرد پا روی پا انداخته بود و با لذت به این صحنه ای که درست کرده بودم نگاه میکرد. اروم بلند شد و به دو نفری که دست هام و گرفته بودند اشاره کرد.

ملک: کار ما اینجا تموم شد.

من و کشون کشون با خودشون بردنده. جیغ بلندی کشیدم که با تو دهنی که از ملک خوردم اروم به گریه افتادم.

ملک: زر اضافه بزنی من میدونم و تو!

این مگه فارسی بلد؟ اره دیگه باید بلد باشه کارش همینه. از بلایی که قرار بود سرم بیاد به حق حق افتادم. از شاهین متنفرم که من و فرستاد اینجا ازش متنفرم! سوار ماشین شدم و ملک کنارم نشست.

با عصبانیت نگاهم کرد.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

ملک: خفه میشی یا خفت کنم؟

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدام بیشتر نشه.

اونقدر گریه کردم که پلکام بهم چسبیده بودن؛ دستمالی جلوی گرفته شد. به ملک که دستمال داده بود نگاه کردم و اروم گرفتیمش و بینیم رو تمیز کردم. اشکهایم رو هم پاک کردم و ساکت سر جام نشستم.

ملک: بهتره اروم باشی؛ من کاریت ندارم!

با تعجب به چشمها مشکیش چشم دوختم.

-یعنی...

منظورم رو فهمید و سرش رو تكون داد.

ملک: از این به بعد به عنوان مهمون تو خونم زندگی میکنی!

با شک نگاهش کردم. چرا باید این کارو بکنه؟

-چرا؟

اخم هاش توهمند رفت و جدی گفت:

بهتره دخالت نکنی.

گلوم به خاطر جیغ هایی که کشیده بودم، میسوخت. بعد از چند دقیقه ماشین، جلوی عمارتی بزرگ نگه داشت. نگهبانی در رو باز کرد و ماشین وارد حیاط عمارت شد. از دیدن حیاط، حیرت زده شدم. پر از گل و درخت و البته یه ابشار مصنوعی بود، پلک زدم.

در ماشین رو باز کردن و من پیاده شدم. وارد عمارت که شدم هوش از سرم رفت. پر از عتیقه و وسیله های گرون قیمت بود.

-شیلا؟

دختر جوونی به سرعت خودش رو به ملک رسوند.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-تبسم از این به بعد با تو کار می کنه. حواست بپش باشه و خوب اموزش بدہ!

شیلا لبخندی به روم زد و به ملک گفت:

چشم ملک.

ابروهام بالا رفت. چه صمیمی هم هستن.

شیلا: بیا تبسم.

دستم رو گشید و به دنبال خودش به طبقه‌ی بالا رفتیم. در اتاقی رو باز کرد و داخل شدیم.

شیلا: اینم اتاقت خوشگله!

لبم و به دندون گرفتم و به اتاق خیره شدم. ترکیبی از رنگ‌های طلایی و سفید و کرم بود.

-میشه یه لباس پوشیده بهم بدی؟

با لبخند در کمد طلایی و که کنده کاری‌های قشنگی داشت رو باز کرد.

-هر چی خواستی اینجا هست عزیزم.

-قراره چه اموزشی و ببینم؟

لبخندی زد و گفت:

وقت هست؛ فعلا استراحت کن.

از اتاق بیرون رفت و من رو تنها گذاشت. با نفرت اول ارایشم رو پاک کردم و بعد بلوز حریر ابی رنگی به تنم کردم و شلوار سفیدی پوشیدم. روی تختم دراز کشیدم؛ چشم هام و بستم تابخوابم.

با به صدا اومدن در اتاقم گیج بلند شدم و نشستم.

-بله؟

صدای شیلا رو شنیدم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-تبسم بیداری؟ بیا صحابه گلم!

خواب الود پوفی کردم.

-باشه تو برو من میام.

حموم رفتم و بعد از شستن خودم، لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. از پله ها پایین او مدم و به خونه درندشت رو به روم خیره شدم. الان کجا برم؟ همین طور سردرگم وسط پله ها وایستاده بودم که خدمتکاری رد شد.

-خانوم شیلا کجاست؟

با گنجی خیره نگاهم کرد. لعنتی اینا که حرف من و نمیفهمن.

-شیلا؟

فک کنم منظورم و فهمید و به سالنی که درش گوشه نشیمن بود اشاره کرد. سرم و به نشوونه تشکر تکون دادم. داخل سالن که شدم شیلا رو دیدم که کنار ملک نشسته.

-سلام.

شیلا با لبخند و ملک با بی تفاوتی جواب دادن. برام جالب بود که با ملک سر یه میز بشینم.

اروم نشستم و مشغول خوردن شدم. با حرف ملک لقمه تو گلوم پرید.

-تبسم منشی شخصی من میشه. نمیخواد بهش اموزش بدی!

شیلا غمگین چشم ارومی گفت.

-اما من چیزی نمیدونم؟

کوتاه نگاهم کرد و با نیشخند گفت:

یاد میگیری.

دور دهنش و با دستمالی پاک کرد و بلند شد.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-دبالم بیا!

اما من هنوز صبحانه نخوردم؟ من گشنه.

با اخم دبالش رفتم. از پله ها بالا رفته بیم و به اخیرین اتاق رفت. تا خواستم وارد بشم در و روم بست. با بیهت پلک زدم این چیکار کرد الان؟ دستام و مشت کردم و با تصور اینکه جلوه هست مشتام و با شتاب به سمت جلو بردم که ناگهان در باز شد و مشتم توی صورتش فرود اوید. اخی گفت. لبخند عمیقی زدم.

-چه غلطی کردی؟

با ترس نگاهش کردم که دستم رو گرفت و توی اتاق کشید. لرزون گفت:

ببخشید من... من نفهمیدم!

اخماش و توهمن کشید. با خشم سرش روجلو اورد و من عقب رفتم. اونقدر عقب رفتم که به دیوار خوردم.

-فکر کنم باید همون اول کارت و تموم میکردم!

دستش و زیر چونش گذاشت و به حالت فکر گفت:

هنوزم دیر نشده!

با بعض لب باز کردم.

-نه... نه!

بی توجه به من نزدیک ترا اوید. نفس های گرمش پوستم رو میسوزوند و حال خرابم و خرابتر می کرد.

دو سانتی لبهام بود. بلند زدم زیر گریه. دستام و روی سینه ستبرش گذاشتم و سعی کردم از خودم دورش کنم، اما انقد قوی بود که نتونستم. لِبِش رو روی لبم گذاشت. اروم من و می بوسید. اشکهام به شدت میریختن. بعد از چند ثانیه که برای من حکم چندسال و داشت ازم جدا شد.

-ولم کن جون هرکی دوست داری!

سست روی زمین افتادم. هق هق دل سنگم اب میکرد. دستش و به سمت بازوم اورد که بلندم کنه. جیغی کشیدم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-نیا...نیا!

کلافه دستی توی موهاش کشید و اروم نگاهم کرد.

-کاریت ندارم، ساکت باش!

نفسام کشدار شده بودند و پلکام می سوختند.

-دروغ...هیع...میگی...اولم...هیع...گفتی کارت...هیع...ندارم!

سکسه مانع حرف زدنم میشد. بعض بزرگی توی گلوم بود. لباش کش اومدن.

-شبیه بچه ها شدی!

بی توجه به حرفش و لبخندش گفتم:

تو...هیع...دیوانه ای!

لبخند عمیقی زد که با تعجب نگاهش کردم. گریم بند او مده بود. با اخم و تحکم گفت:

بلند شو کاریت ندارم!

ناخوداگاه بلند شدم. با دستش به مبل اشاره کرد. اروم روی مبل نشستم. اونم روبه روم نشست و بهم خیره شد.
زمزمه کرد:

خیلی شبیه شی!

چشمها م و ریز کردم. درمورد چی حرف میزنی؟

-چی؟

خونسرد بهم زل زد.

-هیچی.

درد که انقد منو عذاب ندی!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

*گم شدم در این شب سنگی مرا پیدا کنید از خیابان های دلتنگی مرا پیدا کنید

وقتی تنها میشوم با خنده یادت میکنم سخت است میدانم یک روز عادت میکنم

بی سبب نیست که در مزرعه ات میمانم عاشق ساده ای از جنس شما میخواهم

ای آرامش قلب خسته‌ی من برگرد ای درمان دل شکسته‌ی من برگرد

های وضعیت حال ساده‌ی من خوش نیست با توان قسمتی از گذشته‌ی من برگرد

بعد از تو دگر عشق حرام است به من رفتم که دگر تو را فراموش کنم

رفتم که به در کنم خیالت از سر هرگز نه دگر هوای آغوش کنم

یک عمر برای دیدن روت کم است وقتی بروی همدم من باز غم است

تاریکی شب‌ها به هیچ کسی رحمی نکرد اگه خورشید نباشد کمر ماه خم است*

با هق هق به استخر روبه روم که نور تو ش افتاده بود خیره شدم. امشب بدرجور دلم برای

سام، حاجی، ترانه، مامانم، حتی اون مونای بی معرفت و خیانت کار تنگ شده بود. دلم تبسم قبلی و میخواست. یک

دختر شاد و سرزنشه، نه منی که انگار مرد ه متحرکم! دلم بیشتر برای خودم تنگ شده بود. من خسته بود. من دلش

میخواد بمیره. این من لعنتی حالش از زندگی بهم میخوره. بوی سیگار و ادکلن تلخ ملک، توی بینیم پیچید. اشکام

رو با سر استینم پاک کردم و به عقب برگشتم. سیگار دستش بود و به درخت تکیه داده بود.

-چی باعث شده بعد از این همه وقت حالت بد بشه؟

لبخند تلخی با بعض زدم. تکیش و از درخت برداشت و کنارم نشست.

-نمیخوای بگی؟

سرم و تکون دادم.

-گفتنش چیزی و کم نمیکنه!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
پوزخند ارومی زد و پک عمیقی از سیگارش گرفت.

-اشتباه میکنی . سبک میشی!

ادامه داد:چی باعث شد سقوط کنی؟

لب بالام و تو دهنم کشیدم و با بازدمم ولش کردم.

-من تو اوج پرواز سقوط کردم.

ابروهاش بالا رفتند. نفس عمیقی کشیدم.

-من توی دوراهی که بودم پرواز رو انتخاب کردم و بعد تو اوج پرواز سقوط کردم!

تلخ خندی کردم.

-گنگ حرف نزن متوجه نمیشم!

چقد خنگه خدایی.

-ولش.

اروم خاکستر سیگارش رو تکوند و به اسمون زل زد.

-عاشق شدی؟

کوتاه نگاهم کرد و با غم زمزمه کرد:

-اره!

-رسیدی؟

بازدمش و عمیق بیرون فرستاد و گفت:

نه...نشد!

غمگین نگاهش کردم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-شیلا رو چقدر دوست داری؟

رک گفت:

دوست ندارمش!

از بی پروا گفتنش جا خوردم. بیچاره شیلا. انگشت شصتم و اشارم رو بهم چسبوندم.

-اینقدم دوشن نداری؟

لبخندی زد.

-چرا می پرسی؟

هول گفتم:

هیچی همین طوری.

مردانه شروع به خندهیدن کرد.

-خیلی باحالی!

لبخند محظی زدم. الان من سه ماهه که پیش ملکم و بعد از اون روز که من و بوسید. دیگه کاریم نداشت و باهم صمیمی شده بودیم. مثل داداشم دوستش دارم، فکر میکردم ادم بدیه اما تو این مدت پی به خوب بودنش بردم.

سیگارش و پرت کرد و رو بهم کرد:

پاشو بخواب از وقتی گذشته!

خنده ی ارومی کردم.

-ساعت ۱۲ هه هنوز!

اخم مصنوعی کرد.

-باشه دوازده، ملت خواب هفت پادشاه و میبینن!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
سرخوش شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم.

جیغ بلندی کشیدم.

-نژدیکم نیا!

یکم دیگه جلو اومند. با ترس عقب رفتم که از تخت پایین افتادم. جیغ دیگه ای از درد کشیدم. در اتاق باز شد و چهره نگران ملک و دیدم.

-کو کجاست؟

با ترس به سقف اشاره کردم.

-ببین تارش چقد بلنده عنکبوت بی ریخت!

با اخم و حرص پوفی کرد.

-من و مسخره میکنی؟

-نه بکشش من میترسم.

عصبی تارو پاره کرد که عنکبوت روی تختم افتاد.

-ایییی بکش دیگه!

انگشت اشارش و روی عنکبوت فشار داد. ملحافه تختم کثیف شد.

-گمشو نمیخواه بکشی. تختم و کثیف کردى!

نیشخندی زد و با غیض گفت:

-همینه که هست!

عصبی به دنبالش رفتم که در و بست. سعی کردم در و باز کنم اما از پشت گرفته بود. صداش و شنیدم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-برو بچه با عروسکات بازی کن!

احمق میکشمت. با عصبانیت به حموم رفتم و دوش گرفتم. سریع لباس پوشیدم و به سالن رفتم تا صبحانه بخورم.
اروم رو به روی ملک که خونسرد صبحانش و میخورد نشستم.

-ملک؟

با دهن پر سرش رو تکون داد.

با تردید چشمها م و بستم و گفتم:

من یه تصمیمی گرفتم.

لقمش و خورد و با دقت نگاهم کرد.

-چی؟

لبم و خیس کردم و چشم هام رو باز کردم.

-میخوام...میخوام برم ایران!

سکوت ملک و هین شیلا بدجور روی اعصابم بود.

بعد از چند دقیقه نفس گیر با جدیت گفت:

من چیزی نشنیدم.

با بعض نگاهش کردم. با اخم غلیظی بهم زل زد.

-گریه نکنی که بدجور میزنمت!

نفس عمیقی کشیدم تا بعض نشکنه.

-چرا؟

سرد گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
به تو ربطی نداره. اجازش و من نمیدم و تو در این باره دیگه حرفی نمیزنی!

با اعتراض لب باز کردم که با فریادش بغضم شکست.

-تبسم خفه شو!

پلکام و محکم بهم فشردم تا گریم نگیره. نفس های عمیق، پی در پی کشیدم. لبخند بی جونی به شیلا زدم و به باع رفتم. موهای قهوه ایم جلوی دیدم و گرفته بودند. با حرص پشت گوشم فرستادم و به استخر زل زدم. چه خوب میشد بپرم... یه نگاه به اطراف کردم و وقتی دیدم کسی نیست با یک حرکت خودم رو توی اب پوت کردم. از سردیش نفسم بند اومند و هی گفتم. چند ثانیه بعد ناراحتیم یادم رفت؛ و مشغول شنا شدم. لباسام به تنم چسبیده بودن و مانع حرکتم می شدند. با داد ملک خنده‌ی بلندی کردم. چشمهاش مشکیش از عصبانیت قرمز شده بود.

-تبسم این چه کاریه؟

خونسرد دستم و به معنای بیخیال توی هوا تكون دادم.

به طرفم قدم برداشت. دست راستش رو به سمتم گرفت.

-بیا بالا هوا سرد شده، ابم سرده سرما میخوری!

با لجبازی ابروهام و بالا انداختم.

-تا درمورد ایران رفتنم فکر نکنی نمیام!

با حرص دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:

اوکی بیا درموردش صحبت میکنیم.

با بادی که وزید لرزشم بیشتر شد. داشتم یخ میزدم.

-نه قول بدہ.

با صدای نیمه بلندی گفت:

قول میدم گمشو بیا بالا!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
پیروز لبخندی زدم و بی توجه به دست دراز شدش خودم رو بالا کشیدم.

ملک با داد گفت:

هیفا حوله بیار!

چند ثانیه بعد، هیفا دستپاچه حوله اورد. حوله رو دورم پیچیدم.

-تا یک هفته حق بیرون رفتن از خونه رو، نداری!

بہت زده نگاهش کردم.

-اما...

با داد گفت:

همین که گفتم!

اروم به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم. روی تختم درازکشیدم و خیلی زود خوابم برد. با احساس سردرد و سوزش گلوم از خواب؛ بلند شدم. سست و بی حال در حالیکه چشم‌ها می‌رفتند، از اتاق بیرون اویدم. نفس هام تب دار شده بودند و احساس ضعف شدیدی داشتم. عطسه‌ای زدم. دستم و به دیوار گرفتم و اروم از پله‌ها پایین اویدم. با ناله شیلا رو صدا زدم. عمارت غرق سکوت بود و از خدمه‌ها هیچ خبری نبود.

-ملک؟

باز هم جوابی دریافت نکردم. یعنی کجا رفتند؟ سرگیجم بیشتر شده بود. پام رو، روی پله‌آخر که گذاشت؛ چشم‌ها می‌سیاهی رفتند و به زمین خوردم. ناتوان اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم.

-هیفا؟

حق هقم اوج گرفت که در باز شد و ملک و شیلا رو دیدم. با دیدن پسر جوونی پشت سر شیلا با شوک نگاه کردم. این اینجا چیکار می‌کرد؟ شیلا و ملک با دیدنیم به طرفم اویدند.

ملک نگران نگاهم کرد و گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-تبسم جان خوبی؟

دستش رو، روی پیشونیم گذاشت.

-خیلی داغه. شیلا دکتر رو خبر کن.

اما من بی توجه همچنان به پشت سر شیلا نگاه می‌کردم. اونم با دیدن من، با شوک نگاهم میکرد. اما به خودش او مد و اخmi روی پیشونیش نشست. تمام صحنه‌های توی باند یادم او مد. شونه هام تكون خوردن.

ملک: تبسم خوبی؟

گیج نگاهم و به ملک دادم. خوبیم؟ نه نیستم... دیگه خوب نمیشم!

شیلا با گریه سرم رو بوسید.

-تبسم قربونت بشم چرا حرف نمی‌زنی؟ چت شده تو؟

نگاهم و دوباره به پشت سر شیلا دادم. پوزخندی زد و اروم لب زد:

بدشانسه بدبخت!

جیغی کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

با سردی اب روی صورتم بی حال چشم هام رو باز کردم. با دیدن ملک و شیلا که نگران من و نگاه می‌کردند، لبخند بی‌جونی زدم.

روی تختم بودم. اروم خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه کردم. ملک اروم گفت:

-خوبی؟

لب‌هام رو تكون دادم و گفتم:

-خوبم!

ملک عصبی دستی توی موهاش کشید. نفس‌های عمیقش نشون میداد که سعی داره خودش رو کنترل کنه.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

شیلا سرزنش گر گفت:

چرا رفتی توی استخر؟ مگه بچه ای تو؟ مدام باید مواظبت باشن!

اخمی کردم و با دلخوری گفتم:

-نباشد.

ناگهان ملک به طرفم چرخید و با صدای بلندی گفت:

نباشیم؟ حرف اختره؟ واقعا که بی فکری!

و بعد ادای من رو در اورد.

-نباشین... منطقت کجا رفته ها؟ تو الان مسئولیت با منه.

عصبی گوشه لبم بالا رفت.

-ولم کن تا دیگه در برابرم...

با سوزش گونم با بہت به چشمهاي مشكى ملک نگاه کردم. انگشت اشاره اش رو جلوم تكون داد.

- خوب گوش کن تبسم. حرفي در اين باره بشنوم من ميدونم و تو! چندبار به روت خنديدم پرو شدی.

با بغض گفتم:

گمشو بیرون!

با بہت نگاهم کرد. با جیغ به در اشاره کردم.

- بیرون!

شیلا سری از تاسف تكون داد و بیرون رفت.

ملک: به نظرم تو با این بی عقلیت به اینجا اومندی!

لرزشی کل بدنم و رو گرفت. داشت از اتاق بیرون میرفت که گفتم:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
بی عقلی من نه. پستی ادم‌های دورم باعث شد من اینجا باشم.

نیش خندی زد.

-اینم به خاطر بی عقلیت!

چشم هام و روی هم فشدم. عصبی گلدون کنار میزم رو برداشتیم و به سمتش پرتاپ کردم. جاخورده خودش رو کنار کشید.

-خفه شو. به تو ربطی نداره!

خونسرد لبخند مرموزی زد.

-حقیقت تلخه. اما باید بپذیری! حالت بدہ استراحت کن.

چونم از شدت بغض می‌لرزید. از اتاق بیرون رفت و من به دیوار روبه روم زل زدم. من باید برم ایران...میخوام برم پیش حاج بابا. میخوام برم مثل وقت‌هایی که ناراحت می‌شدم و حاج بابا ارومی میکرد، ارومی کنه! دلداریم بدہ و نوید روزهای خوب رو بهم بدہ. با ترانه بربیم شهربازی و خرید بعدش دیر به خونه بیایم، مامان غرغر کنه و اخرش هم؛ سر هردومن رو ببوسه. با سام خوش بگذرؤنیم و عین خیالمنون نباشه. راستی اگه اون اتفاق نمی‌افتد و من با سام ازدواج می‌کرم الان چند وقت می‌شد؟ اره می‌شد چهار ماه... اگه ازدواج میکردیم می‌شد چهار ماهه که کنار هم بودیم. اما... نا امید پوفی کردم. واقعاً چرا گلدون رو پرت کردم؟ اگه بهش برخورد میکرد و اتفاقی می‌افتد چی؟ راستی سهراب اینجا چیکار می‌کنه؟ به سوال‌های توی ذهنم خفه شویی گفتم و از اتاق بیرون رفتم. از پله‌ها پایین او مدم که دیدم سهراب با ملک صحبت می‌کنه!

-سلام.

با سلام من ملک دلخور و با اخم نگاهم کرد و سهراب... اخ بمیری تو!

سهراب: به به تبسم خانوم؟ مشتاق دیدار.

دهن کجی کردم و روی کاناپه نشستم. ملک با ابروهای بالا رفته متعجب به ما دوتا، نگاه می‌کرد.

سرش رو کمی خم کرد و با تردید به سهراب گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
می‌شناسیش؟

پوزخندی سهرا ب بدجور، روی اعصابم بود. پاش رو روی پای دیگش انداخت و به من نگاه کرد.

-کیه که دختر حاج رضا سمیع رو نشناسه؟ معروفه!

با تنفر نگاهش کردم. لبخند خونسردی زدم.

-اره بخاطر خوب بودنش معروفه... نه مثل بعضیا کثافت کاری!

ملک جدی گفت:

تبسم لطفا توضیح بده.

دستام رو روی دسته‌ی کاناپه گذاشتم و خودم رو جلو کشیدم.

-بعدا ملک جان!

سهرا ب: خب ملک داشتم می‌گفتم، من فردا میرم ایران!

با خوشحالی به سهرا ب خیره شدم. آگه بره ایران منم می‌تونه ببره!

ملک: چرا؟

سهرا ب: کارم تموم شده. تو کی می‌ای؟

پلک زدم. مگه ملکم میره؟

- تو میخوای برى ایران؟

ملک با اخم بهم نگاه کرد و زبونش رو روی لبس کشید.

ملک: اره.

نفسم از شدت خوشحالی بند اوmd که با حرفش ذوقم کور شد.

- من میرم، نه تو!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
لعنت بہت.

-منم میام!

سهراب: میخوای بری ایران چی کار؟

چینی به بینیم دادم و گفتم:

تو فضولی؟ میخوام برم جای خانوادم!

لبخند خبیث سهراب حاکی از اتفاق بدی بود.

سهراب: اما تو که مردی؟

گیج به حرفش فکر کردم. ناگهان متوجه منظورش شدم و با لکننده گفتم:

تو... دروغ... میگی؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

سهراب: خبر مرگت رو به اطرافیانت دادیم!

اب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم. دستم رو زیر چونم گذاشتیم و مشغول فکر کردن شدم. آگه من مردم، پس نمی‌تونم پیش خانوادم برم. از تصورش اشک توی چشم‌هام حلقه زد. ملک بازدمش رو عمیق بیرون داد.

ملک: قضیه چیه تبسم؟

لبم و گاز گرفتم تا گریم نگیره. دستم رو از زیر چونم برداشتیم. لب باز کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

من عضو باندشون بودم...

قیافه بہت زده و شاکی ملک، مانع ادامه حرفم شد.

من من کنان گفتم:

اما فقط یه هفته، بعد من رو فرستادن اینجا.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
سهراب نیشخندی زد.

سهراب: جای بدی نفرستادیمت، فرستادیم؟

اخم غلیظی کردم.

ملک: سهراب خوشحال شدم دیدمت!

این یعنی پاشو برو. لبخندی روی لبم نشست، که با قیافه ملک لبخند روی لبم خشکید.

سهراب لبخند مرموزی زد و گفت:

اوکی داداش، تو ایران میبینمت!

ملک بی تفاوت بلتد شد و بدرقش کرد. با استرس پاهام و تکون میدادم و لبام رو میخوردم. با اومدن ملک اب دهنم و که داشتم قورت میدادم، توی گلوم پرید و به سرفه افتادم. ملک هول چند ضربه به پشتمن زد. بعد از چند ثانیه سرفم بند اوهد.

-بسته!

اخمش غلیظ تر شد.

- توضیح زود. من الان باید بفهمم تو خلافکاری؟

با خشم گفتم:

نیستم.

ابروهاش بالا رفتند و با حالت تمسخر به خودش اشاره کرد.

- عه حتما من عضو باند بودم؟

نیشخندی زدم:

نیست که تو عضو باند نیستی!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
عصبی به سمتم اومدو من رو به کاناپه چسبوند.

-هستم که هستم باید به توی جوجه جواب پس بدم؟

ترسیده سعی کردم شونه هام رو از بین دستهاش ازاد کنم.

-پس حق نداری من رو توبیخ کنی!

از کوره در رفت و با داد گفت:

جواب من و نده. حق دارم توبیخت کنم.

با جیغ گفتم:

ولم کن روانی. وقتی از زندگی من خبر نداری حق نداری من رو سرزنش کنی فهمیدی؟

من رو ول کرد. دستهاش رو توی جیب هاش گذاشت و گفت:

بگو تا بدونم. بگو تا سرزنشت نکنم!

کلافه دستی توی موهای بلندم کشیدم.

-باشه.

منتظر روی کاناپه نشست. از همون اول شروع کردم به توضیح دادن. همه چیز رو گفتم البته قسمت شاهین و سانسور کردم چون ممکن بود هویتش لو بره و بکشنش. هه نگران کسی هستم که من رو فرستاد اینجا. ساكت سرم رو انداختم پایین و به صندل های طلاییم خیره شدم.

-مونا و سام صمیمی بودن باهم؟

متفکر گفتم:

-نه.

بی حرف به طبقه بالا رفت. با شنیدن اسمم سرم رو بالا اوردم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-تبسم؟

-بله؟

کلافه نگاهم کرد و تو پیچ راهرو گم شد. نفس عمیقی کشیدم. معلوم نیست چرا صدام زد. کاش بچه بودم، کاش با مونا اشنا نمی‌شدم. کاش... حالم از کاش‌های توی ذهنم بهم میخورد. کاش‌هایی که حالم رو بدتر می‌کردند. دزدکی خواستم به باع برم که با تشر شیلا، لعنتی به بخت و شانس می‌گفتم.

-بفرما دم در بدہ. کجا؟

لبخند مسخره ای زدم و به طرفش برگشتم.

-جانم چیزی گفتی؟

خندید و مشتی به بازوم زد.

-خیلی رو داری!

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

میرم فقط یه جا می‌شینم.

ابرو بالا انداخت.

-نه.

و با داد ادامه داد:

هیفا داروهای تبسم رو بیار.

لبام اویزون شدند و روی مبل نشستم. شیلا هم کنارم نشست.

-بخاطر خودت میگم تبسم. اول اینکه ملک این روزا حالش بدہ و ممکنه، عصبی بشه. دوم اینکه حالت هنوز خوب نشده.

با تعجب گفتم:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
اما من حالم خوبه. ببین تب ندارم.

لبخند عمیقی زد.

-مگه همه چیز به تبه؟ بدنت ضعیف شده لازمه استراحت کنی!

با لجبازی سرم رو بالا انداختم.

-نوج. من حوصلم توی این عمارت سر میره!

با حاضر جوابی گفت:

زیرش رو کم کن، سر نشه!

بلند خندیدم.

-تو و ملک چجوری انقد اصطلاحات ایرانی رو یاد دارین؟

تلخ گفت:

ملک رو نمیدونم اما من تا پنج سال پیش ایران بودم.

با حیرت به صورت غمگینش نگاه کردم.

-تو و ملک؟ یعنی...

سرش رو تكون داد.

-رابطه داشتیم. تو خیلی خوش شانسی که ملک کاریت نداره، حتی بہت توجه هم میکنه!

-من میدونم ملک رو دوست داری! بہت کمک میکنم.

از کنارم بلند شد و با گفتن این حرف سریع رفت.

-من و ملک ما نمیشیم.

پوزخندی زدم. مثل من و سام که ما نشدیم. هیفا داروهام رو داد و من مثل دخترهای خوب خوردمشون.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

با جیغ و گریه دست ملک رو گرفتم.

-ملک جون من...جون هر کی دو شش داری منم ببر با خودت!

بی رحم گفت:

تبسم بهت اخطار میدم برى عقب!

سرم رو تکون دادم و با هق هق گفتمن:

منم ببر.

هولم داد که سرم به میز عسلی جلوی مbla برخورد کرد. گرمی خون احساس میکردم. ملک وحشت زده چمدونش رو
ول کرد و کنارم نشست.

-تبسم؟

بی جون در حالیکه چشم هام داشت روی هم میرفت گفتمن:

منم ببر.

هول من رو توی بغلش گرفت و از عمارت بیرون زد. فقط هاله ای از اطرافم رو میدیدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

*با خنده دنبال سام رفتم.

-سام منم ببر.

سام با خنده گفت:

ای بابا کجا ببرمت. فقط من رو مهمونی دعوت کردند.

روی کولش پریدم و کارت و از دستش بیرون کشیدم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
سام:شیطون.

کارت رو نگاه کردم اسم منم بود.

-دوست داری من رو اذیت کنی؟

لبخند عمیقی زد و به چشم‌های خیره شد.

سام:کی دلش میاد تو رو اذیت کنه.

با شیطنت با دستم بوسی فرستادم.*

صدای گریه کسی میومد. سرم و حشتناک درد می‌کرد و پلک‌های باختر چسبیده بودند. اروم پلک‌های را باز کردم.
شیلا بالا سرم گریه می‌کرد. با دیدن چشم‌های بازم با خوشحالی، من رو بوسید و از اتاق خارج شد. گلوم خشک شده
بود و سردردم نمی‌ذاشت راحت باشم. چند ثانیه بعد ملک و شیلا و با دکتر بالای سرم بودند. ملک با دیدن لبخند
مهربونی زد و گفت:

تو که مارو کشته. خوبی؟

سرد نگاهش کردم که جا خورد. دکتر چندتا سوال پرسید و بعد از معایینم از اتاق بیرون رفت.

-اب میخوام.

شیلا به سمت یخچال کوچیکی رفت و توى لیوان اب ریخت.

ملک اروم گفت:

-فعلا نمی‌تونی اب بخوری!

بی حرف سرم رو برگردوندم. یاد خوابم افتادم، خوابی که جزئیاتش رو خودم میدونستم و سام، خواب شیرینی که
حتی، دلم نمیخواست بهوش بیام.

ملک:تبسم خوبی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
بدون اینکه سرم رو برگردونم، جوابش رو دادم.

-خوبم!

پوفی کشید. سرم درد میکرد و طاقتمن داشت، تموم میشد.

-سرم درد میکنه. یک کوفتی بدین اروم بشم.

با تعجب صدام کرد. انگار باورش نمی‌شد این لحن بد مال من باشه.

-چیه؟

با اخم غلیظی گفت:

حیف که حالت بد و گرنه می‌دونستم، چیکارت کنم؟

نیشخندی زدم.

-اها نیست که من الان با پای خودم بیمارستانم.

با تشر گفت:

خوب کاری کردم.

با بہت پلک زدم. واقعاً که یک ذره پشیمون نیست.

با حرص گفت:

میشه یه لحظه خفه شی؟

با عصبانیت دستش بالا رفت که شیلا جیغ خفیفی کشید. با جیغ شیلا دستش توی هوا مشت شد.

چونم از شدت بعض لرزید و نفس‌های عمیق شدند.

-نه بیا بزن. خجالت نکش بیا.

با گریه گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
همه که میزنان توام بیا. راحت باش!

با پشیمونی نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

رو به شیلا با جیغ گفتم:

من میخوام برم خونه.

-تبسم اروم باش. نمیشه حالت خوب نیست.

عصبی گفتم:

به خودم مربوطه.

با کلافگی دستی روی صورتش کشید.

-لچ نکن.

حالم بد بود. چی میشد این اتفاقات نمیافتد؟

-برو به ملک بگو کارام رو انجام بده.

با خشم از اتاق بیرون رفت و درو هم محکم، بهم کوپید. حقشونه بزار من یکم اذیتشون کنم. چند ثانیه بعد ملک عصبی در و باز کر و با داد گفت:

چته؟ این کارها رو برای چی میکنی؟ د چه مرگته لامصب؟

چشم‌هام و گرد کرد.

-من؟! من چمه؟ چیزیم نیست فقط من و از اینجا ببر.

دستی توی موهاش کشید.

-ای خدا... نمیشه میفهمی؟ ضربهای که به سرت وارد شده بدتر از اون چیزی بوده که فکرش رو میکنی. همه فکر میکردند تو میری کما. یه دو روز صبر کن تا مرخص بشی.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

بدجنس گفتم:

نه...همین که گفتم.

گوشه لبس رو توی دهنش برد.

ملک:چی میخوای؟

از باهوشیش لبخندی زدم.

-منم ایران میبری؟

ابروهاش بالا رفتن.

-باشه...آخرش کار خودت رو کردي!

اروم خنديدم که سرم تير کشيد.اخى گفتم.

-صبر کن برم دکتر رو بگم بیاد.

اروم سرم رو تکون دادم. از هیجان دست هام یخ کرده بود. میرفتم ایران...حتی دلم از این فکر غنج می‌رفت. چند ثانیه بعد دکترو پرستار بالا سرم اومدن. وضعیتم رو چک کردند و ارامبخشی توی سرمم تزریق کردن. کم کم گیج شدم و خوابم برد.

کف دست هام عرق کرده بود و نفس هام تندر. اب دهنم رو قورت دادم. ملک خونسرد به طرفم برگشت.

-خوبی؟

لبخندی پر از هیجان زدم. بعد از اينکه از بیمارستان مرخص شدم ملک دنبال کارهای افتاد، و بعد از دو هفته مدارکم تکمیل شد و الان توی هواپیما نشستم.

-اره.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
هواپیما که توی فرودگاه مهراباد نشست، با ذوق پیاده شدیم و بعد از بازرگانی وارد فرودگاه شدیم و بعد از تحويل گرفتن چمدان ها از فرودگاه بیرون او مديم. هوا یکم سرد بود و منم چیزی نپوشیده بودم.

-الان کجا می‌ریم؟

ملک در حالیکه سرش توی گوشی بود گفت:

خونه من.

دست‌ها را توی هم بردم و چند بار بالا و پایین کردم.

-میشه...میشه من برم خونم؟

کوتاه جواب داد:

نه!

ای بابا باز این زد روی، اون دندش!

-بزار برم دیگه.

بی توجه به من داشت چیزی رو تایپ می‌کرد. با حرص نگاهش کردم.

-ملک میشنوی چی میگم؟

بی تفاوت گوشی رو توی جیبش گذاشت و منتظر ماشین موند.

-ملک؟!

با شیطنت گفت:

-چقدر هواش الودس!

چینی به بینیم دادم.

-خب الودس، حالا اجازه میدی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
به تردد ماشین ها خیره بود. با خنده گفت:

ترافیک سنگینی هم هست. معلوم نیست کی برسیم خونه!

جیغی کشیدم و با دستم به بازوش زدم.

-ملک کری؟

دستش و روی گوشاش گذاشت.

-فکر کنم هوای الوده روی صدات تاثیر گذاشته!

پام رو به زمین کوبیدم و دست به سینه منتظر ماشین موندم.

-راننده جناب عالی کی میاد؟

-خبرش. گفته تصادف کردم یکم صبر کن!

-اون موقع کر بودی؟

لبخند غلیظی زد.

ملک: اره.

-بی شخصیت!

قهقهه ای که زد باعث شد منی که، حواسم پرت بود سیخ وایستم.

با خنده نگاهم کرد.

-فوش هات من و کشته دخترا!

دهنم رو کچ کردم.

-مثل سیخ واینستا کتت رو بده من بپوشم سرد.^۵

با تعجب گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
چرا بدم؟

پلک زدم. خدایا من و بکش.

-چرا ندی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

چون سردمه.

-خب منم سردمه.

بی خیال گفت:

به من چه‌امی خواستی لباس گرم برداری!

باورم نمی‌شد که نداد. یک ذره جنتلمن بودن بد نیست.

-توی وجود تو ژنی به اسم، جنتلمن بودن هست؟

-اره. ولی لازم نمی‌بینم خرجش کنم!

احمق... فقط بلده حرص من رو در بیاره. تا خواستم جوابش رو بدم، ماشینی جلوی پامون ترمز کرد.

-حرف نزن بیا برم.

با حرص سوار شدم و چمدونم رو کنار چمدون ملک ول کردم. چشمش کور دندش نرم؛ خودش بیاره.

با خونسردی کنارم نشست و به راندش گفت:

هاشم چمدون ها تو خیابونه، لطف کن بازار تو صندوق عقب.

هاشم: چشم آقا.

هاشم بعد از گذاشت چمدون ها سوار ماشین شد و به راه افتاد.

-فردا چی میزاری برم خونم؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
قاطع و محکم گفت:

خونت چی داره؟

با غم زمزمه کردم:

خاطراتم!

ابرو بالا انداخت.

-هرچی از خاطراتت دور بشی بهتره!

-این فرار کردنه.

پوزخندی زد و به روبرو ش خیره شد. دیگه بحث رو ادامه ندادم. بعد از گذشت نیم ساعت ماشین، جلوی خونه‌ی ویلایی وایستاد. با خستگی از ماشین پیاده شدم. اولاًاً چه خونه‌ایه.

-ملک من خوابم میاد!

با خستگی خندهید و گفت:

-میخوای لالایی بخونم خوابت ببره؟

چشم‌هام می‌سوزتند و حسن راه رفتن نداشتمن.

-مسخره منظورم این بود که بریم خونه.

سرش رو تکون داد و داخل شدیم. چند خدمتکار دم در وایستاده بودند. با دیدن ما خوش امد گفتند.

-اتاق تبسم رو نشونش بدید.

دختری جوون به سمتمن اوامد و گفت:

سلام بفرمایید از این طرف.

به طبقه بالا اشاره کرد. با ناراحتی به پله‌ها خیره شدم. کی حال داره بره؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
به دنبالش رفتم که جلوی در کرم رنگی وایستاد.

-ممنونم

به اتاق رفتم و یکراست روی تخت دراز کشیدم. اونقدر خسته بودم که سریع خوابم برد.

با صدای در اتاق از خواب شیرینم دل کندم.

-بله؟

صدای ملک رو شنیدم.

-پاشو دیگه چقدر میخوابی؟

گیج روی تخت نشستم و چشم‌ها م رو مالیدم.

-یک خواب راحتم از دست ندارم. اه!

یهو در اتاق باز شد و ملک رو دیدم.

-مگه نمیخوابی برى خونت؟

سیخ نشستم

-مگه اجازه میدی؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه.

خدایا من رو بکش از دست این عجوزه.

-مرض داری سرکارم میزاری؟

اروم خندید.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-چرا با مانتو خوابیدی؟

با تعجب به لباس‌های نگاه کردم. راست میگفت با مانتو و شلوار خوابیده بودم.

-خسته بودم.

-اوکی بیا پایین.

-چمدونم کو؟

با دستش به گوشه اتاق اشاره کرد و بی حرف بیرون رفت. سریع دوش مختصراً گرفتم و با پوشیدن لباس از اتاق خارج شدم. به طبقه پایین رفتم و رو به دختری که جلوی پله‌ها داشت با گوشیش حرف میزد گفت:

سلام. ملک کجاست؟

لبخندی زد:

سلام خانوم توی سالن هستن.

چقدر باهوشه این.

-میشه راهنماییم کنید؟

سرش رو تکون داد. به طرف در شیشه‌ای رفت.

-اینجاست.

بی حرف در و باز کردم و وارد شدم. ملک پشت میز نشسته بود و داشت قهوه می‌خورد. روی صندلی روبه روش نشستم.

-نمیزاری برم؟

فنجان قهوه اش رو سر کشید.

-نه.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-چرا؟

-انقد اصرار نکن، عصبی میشم دعوا میشه.

با بعض شروع به خوردن کردم. من فقط به خاطر همین ایران او مده بودم. همچین به خاطر خونم که نهادلم میخواست خانوادم رو ببینم.

بعد از خوردن صبحانش بلند شد که بره.

-ملک؟

چیزی نگفت.

-اگه برم چی میشه؟

نیشخندی زد و با جدیت گفت:

هیچی فقط گیرت بیارم یه راست میفرستمت بار.

بهت زده پلک زدم. این بشر اصلا احساس حالیش نبود.

با شک بهش خیره شدم. باورم نمیشد اینجا ببینمش.

اب دهنم رو قورت دادم و یک قدم عقب رفتم. به خودش او مدد و گفت:

تبسم تو زنده ای؟!

پوزخندی زدم:

چیه فکر نمیکردی دیگه من رو ببینی؟ با خودت گفتی میفرستمش جایی که عرب نی انداخت؟

کلافه دستی توی موهای خوش حالتش کشید.

شاهین: چی میگی من نمیفهمم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-برو خودت رو سیاه کن. میدونی هنوزم باورم نمیشه که یه پلیس انقد پست باشه؟

با عصبانیت جلو اومد. درست یک قدمیم بود.

شاهین: حرف دهنت رو بفهم. من متوجه نمیشم چی بلغور میکنی؟

شروع به دست زدن کرد. چه حرفه ای انکار میکنه.

-افرین بازیگر خوبی هستی.

عصبی دستام رو گرفت و من رو جلو کشید.

شاهین: چی میگی تو؟ اصلا این همه مدت کجا بودی؟ ها؟ مگه تو نمردی؟

با جیغ سعی کردم دستام رو ازاد کنم.

-نه نمردم. اون کوچه ای که تو رفتی تهش بن بسته اقا شاهین!

مج دستم رو فشار داد و سرش رو جلو اورد.

شاهین: دارم جلوی خودم رو میگیرم تا بلایی سرت نیارم... پس حرف بزن!

ترسیده گفتم:

ولم کن؟

فشار دستاش رو بیشتر کرد.

-آی... ولم کن تا بگم!

ولم کرد. یکم مج هام رو مالیدم تا خوب بشه.

- تو اگه اون پیشنهاد رو به من نمیدادی من مجبور نمیشدم برم دبی!

با تعجب به خودش اشاره کرد.

شاهین: من؟!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
با مسخرگی به خودم اشاره کردم.

-پ ن پ من!

شاهین:چه پیشنهادی؟

عصبی داد زدم:

تو نمیدونی؟چرا داری انکار میکنی؟

عصبی راه رفت. ناگهان داد زد:

خفه شو لعنتی...د چه پیشنهادی؟

بلند تر از خودش داد زدم:

همخوابگی!

یک طرف صورتم سوخت و روی زمین پرت شدم. مزه شوری خون رو حس کردم.

شاهین:چه شر و وری میگی؟من از اون روز که از خونت رفتم دیگه تو رو ندیدم.

با بعض بلند شدم.

-پس اون کی بود؟مگه تو لنز سبز نزدہ بودی؟

با تردید گفت:

چی؟لنز سبز؟

به گریه افتادم. با حق حق گفتم:

من رو میخواستن ببرن دبی...به خاطر اینکه تو ماموریتشون گند زدم. تو خودت بهم گفتی. منم قبول نکردم و فرستادیم دبی.

مشت محکمی به کاپوت ماشینش زد.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
شاهین: میکشمت شایان، به ولای علی میکشمت!

با نعره ای که زد، با شدت بیشتری گریه کردم. به طرفم او مدد و گفت:

گریه نکن. یه لحظه اروم باش. اون من نبودم...

اشکهام رو پاک کردم.

-پس؟

شاهین: داداشم، شایان!

بهت زده پلک زدم. با لکنت گفتم:

داداشت... یعنی؟

شاهین: داداش دوقلوم.

پلک زدم.

-مگه تو داداش داری؟

کلافه گفت:

اره الان نمی‌تونم توضیح بدم.

گیج دستی روی صورتم کشیدم.

-باورم نمیشه.

شاهین: میای برسونمت؟

نگاهی به ساعتم کردم. ساعت ۷ شب، چرا متوجه تاریکی هوا نشده بودم؟ به قبر حاج بابا (پدر بزرگش) نگاهی کردم و
زیر لب گفتم:

خدانگهدار!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
رو به شاهین کردم.

-بریم.

بی حرف به طرف خروجی بهشت زهرا راه افتاد. منم به دنبالش مثل جوجه میرفتم. تازه متوجه اطرافم شده بودم.
خدایا الان شبه جمعه ست. ما هم تو قبرستونیم اگه مرده ها بلند بشن چی؟ با ترس آستین شاهین رو گرفتم.
برگشت طرفم و با تعجب گفت:

چیزی شده؟

هول چشم‌هام رو گرد کردم و استینش رو ول کردم.

-نه چه اتفاقی؟

با بدجنسی به اطراف اشاره کرد.

-ماه کامله، هواست باشه.

ترسم بیشتر شد. سعی کردم به خودم دلداری بدم. اینا همش خرافاته من میدونم...من میدونم! با صدای گربه جیغ
بلندی کشیدم، پام به قبری گیر کرد و شترق خوردم زمین. از درد اخی گفتم. شاهین با خنده دستش رو به سمت
گرفت. اخمی کردم و دستش رو پس زدم. اروم بلند شدم پسره احمق به من می‌خنده!

-چیز خنده داری هست بگو منم بخندم!

دوباره خنده شدت گرفت و بلند شروع به خنديیدن کرد. حناق که من رو مسخره نکنی.

-یاد معلومون افتادم. هر وقت میخنديدم میگفت...

صداش رو نازک کرد و ادامه داد:

چیز خنده داری هست بگو ماهم بخندیم.

لبخند عمیقی زدم. به ماشین که رسیدم سریع سوار شدم و نفس حبس شدم رو ازاد کردم. الان احساس امنیت
بیشتری می‌کردم. شاهین با لبخند گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
خیلی ترسوی!

هر، فکر کرده خودش شجاعه.

-میشه...

حرفم رو کامل نکرده بودم گوشیم زنگ خورد. ملک بود.

-جانم ملک؟

صدای دادش بلند شد:

کدوم قبرستونی هستی؟

با تعجب و مسخرگی گفتم:

عه؟! تو از کجا فهمیدی من او مدم قبرستون؟

با خشم غرید:

سر به سرم نزار. پات بر سه خونه من میدونم و تو انباید صبح اجازه میدادم برمی.

با لحن پشیمونی گفتم:

ببخشید به کل حواسم پرت بود. الانم تو راهم دارم میام.

-اوکی.

گوشی رو قطع کردم و به تردد ماشین ها خیره شدم.

-فردا بیا اداره تا صحبت کنیم

-نمیشه!

اخماش توهمند رفت و گفت:

-یعنی چی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
سرم و به شیشه تکیه دادم و گفتمن:

-یعنی نمی‌تونم. ملک اجازه نمیده!

عصبی گفت:

اون کدوم خ... اون کیه؟

نیشخندی زدم و به چشم‌های رنگ شبش خیره شدم.

پوزخندی زد و با لحن تحیر کننده‌ای گفت:

چه زود خودت رو وا دادی!

خشکم زد. این چی گفت؟! من وا دادم؟ با عصبانیت گفتمن:

خفة شو... حق نداری قضاوتم کنی!

سرش رو چند بار تکون داد و همین طور که به جلو خیره بود گفت:

اوه اره، به پاکی نداشته خانوم بر خورد!

بغض کرده نگاهش کردم.

-من... من کاری نکردم!

ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد و به طرفم برگشت.

شاهین: جدی؟

خسته از لحن تحیر کنندش داد زدم:

اره تو هیچی نمیدونی.

لبخند مسخره‌ای زد.

-اگه کاری نکرده بودی... سعی نمی‌کردی من رو قانع کنی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

ناباور از منطق مسخرش نگاه کردم. دستم بالا رفت تا بزنم توی صورتش، که توی هوا دستم رو گرفت!

دستم رو فشار داد و سرش رو نزدیک تر اورد.

-چه غلطی میخواستی بکنی؟

اشکی که داشت میومدرو با دست از ادم پاک کردم. الان وقت گریم نبود.

-تو یه موجود پستی!

دستم رو با شتاب ول کرد، که شونم به در برخورد گرد و صدای بدی داد. لبم رو گاز گرفتم تا جیغ نکشم.

-از تو پست تر نیستم.

با تاسف گفتم:

یک روزی پشیمون میشی.

خونسرد ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. اب دهنم رو قورت دادم تا بغضم رو خفه کنم. اما بدتر شد و بهتر نشد.

اشکام اروم راه خودشون رو پیدا کردند. نفس هام تنده شده بود و اب بینیم به راه. ار وضعیت استفناکی که داشتم

گریم شدت گرفت.

-کجا برم؟

با دستمال صورتم رو تمیز کردم.

-زعفرانیه!

پوزخندی زد. جلوی عمارت که نگه داشت بی توجه پیاده شدم.

-دستم درد نکنه. فردا اداره بیای.

دهنم رو کج کردم و اداش رو در اوردم.

-دستم درد نکنه... انشاالله بکنه احمق بیشعور!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
خسته و کسل زنگ در و زدم. با صدای تیک وارد شدم و یه راست به سالن نشیمن رفتم. ملک عصبی روی مبل
نشسته بود و پاهاش رو به زمین میزد.

-سلام.

یهو بلند شد و گفت:

زهار سلام. کدوم گوری بودی؟

بی حوصله دستم رو توی هوا تکون دادم.

-گیر نده خستم.

با پاش به پایه میز زد و با فریاد گفت:

به درک که خسته ای.

ترسیده قدمی به عقب برداشتیم.

-سرخود شدی!

چشم‌هام رو مالیدم و گفتیم:

نه همچین فکری نکن. رفتیم پیش حاج بابام، متوجه زمان نشدم.

دستهاش رو مشت کرد.

- فقط زودتر از جلوه برو تا نزدیت!

پا تنده کردم و سریع به آتاقم رفتیم. هوف خدایا اینم برای ما ادم شد. لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای خدمتکاری چشم‌هام رو باز کردم که، صنم رو دیدم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-جان؟

চنم: خانوم بیاين پایین! وقت شامه.

بی حوصله و گیج به دنبالش رفتم. سرم پایین بود و داشتم خمیازه می کشیدم.

ملک: ببند مگس نره.

سریع دهنم رو بستم که بلند خنده دید. لبخند مرموزی زدم و به تماس صبح شیلا فکر کردم.

*شیلا: تبسم من دیگه تحمل ندارم. به من اصلاً توجه نمیکنه. من میخوام ازدواج کنم)

روی صندلی نشستم و بی حرف مشغول خوردن شدم. ملک با چشم های ریز شده نگام کرد و گفت:

-ساکتی؟

الآن یه چیز بگم خودت ساکت بشی. صبر کن!

-ملک شیلا بہت گفت؟

کنجکاو سرش رو بالا اورد.

-چی رو؟

بدجنس نیشخند زدم

-عه؟ مگه تو نمیدونی؟ شیلا میخواهد ازدواج کنه!

با بہت قاشق از دستش افتاد. با لکنت گفت:

چ...ی؟

خونسرد شونه بالا انداختم.

-میگفت یه پسره درخواست ازدواج داده. میخواهد قبول کنه؟

به انی صورتش قرمز شد و با داد گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
غلط کرده!

آی آی بسوze پدر عاشقی.

-وا؟چرا؟ تو چرا جوش میزنی؟

دست پاچه گفت:

هیچی.

و به دنباله حرفش از سر میز بلند شد و از خونه بیرون رفت. خوشحال غذام رو خوردم.

چقدر من بدجنسم. از کاری که کردم بی نهایت خوشحال بودم. با اشتهاایی چند برابر دوباره مشغول خوردن شدم. با صدای سهراپ غذا توی گلوم پرید.

-خفه نشی؟

پی در پی سرفه میکردم. او مد جلو بزنه پشتمن که خودم رو عقب کشیدم. با اخم لیوان ابی بهم داد و من سر کشیدم.

-نمی خواستم بخورمت که!

نفس عمیقی کشیدم و اشکام رو که، بخاطر سرفه شدید او مده بود؛ رو پاک کردم.

-تو اینجا چی کار میکنی؟

با پوز خند سر میز نشست.

-চنم بشقاب من کو؟

با حرص قاشق رو به طرف دهنم بردم.

-اینجا چی کار میکنی؟

با خونسردی به چنم اشاره کرد که غذا بکشه.

سهراپ: خونمه!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

چی؟ خدایا این چه مصیبته؟

-شوخی میکنی؟

سهراب: حرف نزن میخوام غذا بخورم. عشقت کجاست؟

-چی؟

لقمش رو قورت داد و گفت:

ملک کو؟

-حروف نزن میخوام غذا بخورم.

با حرص نگاهم کرد. هه هه هه. یک فکری به سرم زد. خودشه سهراب رفیق جون جونیه ملک... پس سهراب رو راضی میکنم که به ملک بگه من برم بیرون . ایول. با خوشحالی دستام رو بهم کوبیدم.

-خدا شفات میده نگران نباش!

لبخند عمیقی زدم که با تعجب نگاهم کرد.

-غذات رو خوردی جایی نری من کارت دارم!

ابروهاش بالا رفتن و در حالیکه که داشت نوشابه میخورد گفت:

تو؟!

لیوان رو سر کشید.

-اوکی.

دست هام رو زیر چونم بردم و خیره نگاهش کردم.

کلافه گفت:

زل نزن.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
بی تفاوت به کارم ادامه دادم، که عصبی بلند شد.

-تو روحت دختر...بیا برم بیرون!

نیشم رو باز کردم و به دنبالش رفتم. زیر درخت بزرگی نشست.

-ببین من میخوام گذشته رو فراموش کنم...

بی حوصله وسط حرفم پرید:

اصل مطلب.

دستاش رو روی سینش جمع کرد و پاهاشم دراز کرد. با بہت بھش نگاه کردم. این دیگه خیلی خاکیه!

-من میخوام فردا برم بیرون!

نیشخندی زد:

به سلامتی. به من چه؟

دم اینم باید بچینم انگار.

-ملک اجازه نمیده. تو راضیش کن!

-چی به من میرسه؟

لبم رو به دندون گرفتم.

-چی میخوای؟

بدجنس لبخندی زد. خدایا منظور بد داشته باشه خفشن میکنم.

-من...

زبونش رو روی لبس کشید، و ادامه داد:

-من میخوام که با من به یک مهمونی بیای!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
لبخند مسخره ای زدم.

-چی؟! مهمونی؟

بی توجه به حرفم گفت: به عنوان دوست دخترم میای!

-خب چرا یکی دیگه رو نمیبری؟

-فضولی نکن.

-من باید بدونم اون مهمونی چیه، و چرا من رو میخوای ببری.

سرش رو خاروند.

-ای باتوهم چه پیله ای هستی. نامزدی دوستمه توام به عنوان همراه میای. دلیل انتخابم اینه که تو از من بدت میاد
و اهل عشه مشوه نیستی. حوصله‌ی اون دخترای لوس رو ندارم که مدام دورم میچرخن.

اوم، بنظرم دلیلش قانع کننده هست.

-اوکی!

چشم هام رو ریز کردم و با لحن تهدید کننده ای گفتم:

ملک رو راضی میکنی، و گرنه من میدونم و تو!

بلند خنديد.

-برو بچه جون. هم قد خودت رو تهدید کن!

و دوباره خنديد. فحشی نثار روح عمش کردم. بلند شدم و به طرف عمارت رفتم تا بخوابم.

-ممnon شب توام خوش.

با اخم به طرفش برگشتم و چشم غره ای رفتم.

-شب خوش.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

لبخندی زد و دستش رو تکون داد. همچین ادم بدی هم نیست. با سرخوشی به اتاقم رفتم و دوباره خوابیدم.

*

نگاهی به ملک که خونسرد صحاباش رو میخورد کردم. نکنه این ارامش قبل از طوفانه؟ یهو بلند شد که من هینی گفتم و فنجون دستم رو پاهام افتاد. جیغ بلندی کشیدم. از شدت سوزش به گریه افتادم. عصبی جلو آمد و شونه هام رو گرفت تا تکون نخورم.

-چته؟

با صدای بلند تری گفت:

صنم پماد سوختگی بیار.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

همش تقصیر توئه. اگه تو اروم نمی بودی من نمیترسیدم.

پوزخندی زد و غرید:

خفه شو چرت نگو!

صنم هول آمد.

-برو بیرون.

اروم از عمارت بیرون رفت.

به اتاقم رفتم و شلوارم رو در اوردم و پماد و روی سوختگی هام زدم.

-پسره ی احمق میرغضب!

گوشیم رو برداشتمن و شمارش رو گرفتم.

ملک: چیه؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-من برم بیرون؟

-مگه تو نمردی؟

با حرص زمزمه کردم:

خودت بمیری.

ملک: برو ولی تا قبل از یک خونه باش!

عصبی قطع کردم. شلوار ازادی پوشیدم تا سوختگی هام برخورد نکنه. یک مانتو طوسی با شال مشکی پوشیدم.
کیفم رو برداشتم و از عمارت بیرون رفتم.

-عباس اقا؟

از پشت درختی بیرون او مدد.

-اونجا چیکار میکردین؟

لبخندی زد:

هیچی خانوم.

-من میخواهم برم جایی، منو میرسونین؟

لبخندی زدو گفت:

اره دخترم!

به دنبالش سوار ماشین شدم. با تردید گفتم:

چیزه... عباس اقا بین خودمون میمونه دیگه؟

از توی اینه پلکاش رو بست. نفس راحتی کشیدم.

-پس برین کلانتری!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
تعجب و توى چشم‌هاش دیدم. ماشین که نگه داشت پیاده شدم و از عباس اقا خداخنده کردم.

با استرس وارد شدم و رو به سربازی گفتم:

با سرگرد پناهی کار دارم!

سرباز: صبر کنید.

بی حوصله با گوشه شالم بازی می‌کردم، که با بفرمایید سرباز وارد اتاق شدم. شاهین پشت میز نشسته بود و داشت پرونده‌ای رو میخوند.

-سلام.

سرش رو که بالا اورد با دیدن کبودی‌های صورتش و لب پارش تعجب کردم. نیم نگاهی کرد و گفت:

سلام. بشین!

بی ادب. رو به روش نشستم. خیره به لبس بودم و فکرم درگیر. یعنی چه اتفاقی افتاده؟

-خب؟

نفس عمیقی کشید و پرونده رو بست.

-صبر کن یه نفر دیگم باید بیاد.

-کی؟

به صندلیش تکیه داد و دستاش رو روی سینش جمع کرد.

-صبر کن میفهمم!

با تمسخر ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

-صاحب اجازه داد؟

عصبی پلکم پرید. سعی کردم خونسرد باشم. اما زیاد موفق نبودم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-میدونم که شغلتون، باعث میشه فضولی کنید. اما زیادش هم بدرد نمیخوره!

صورت قرمز و اخماش باعث شد، لبخند عمیقی بزنم. با من من گفتم:

-چرا صورت اینجوری شده؟ دعوا کردی؟

جوابم رو ندادو تا خواستم حرفی بزنم در باز شد و از چیزی که دیدم حالم دگرگون شد.

-خوش اومدی شایان!

لبخندی زد و همین طور که خیره نگاهم می‌کرد، کنارم نشست. زیر چشمش کبود بود و لبشم پاره. مشکوک به هردو نگاه کردم. با نفرت به چشم‌های سبزشایان خیره شدم.

شایان: خوشحالم دوباره می‌بینمت!

پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

اما من نیستم.

لبخندش عمیق‌تر شد.

شاهین: خب شایان توضیح بدہ!

شایان با تعجب خودش رو بالا کشید و به صندلیش تکیه داد.

شایان: من؟! چیو نمی‌فهمم؟

پسره‌ی عوضی! شاهین خونسرد نگاهش کرد.

شاهین: منتظرم؟!

کلافه شروع به توضیح دادن کرد و در اخر گفت: اما من فقط شوخی می‌کردم.

با عصبانیت داد زدم:

شوختیت بخوره توی سرت! اگه من دست ادم بدی می‌فتادم چی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
اخم کرد و گفت:

حالا که سالمی!

خیز برداشتمن سمتش که شاهین منو گرفت.

شاهین: بشین تبسم. اروم باش!

و رو به شایان غرید:

-ادم نشدي نه؟

شایان دستی به کبودی دور چشمش کشید و پوزخندی زد.

با حرص سری تکون دادم.

-نمیخوام!

شایان: خوب کاری کردم. اگه دختر خوبی بودی که توی باند نمیومدی!

از عصبانیت نفس نفس میزدم. دستم رو بالا اوردم و با تمام قدر تم توی صورتش کوبیدم.

-تو منفور ترین ادم زندگیمی! حتی منفورتر از مونا!

شایان سرش پایین بود. بغضم و پس زدم و رو به شاهین گفتم:

من برم؟

عمیق به چشم‌هام خیره شد و گفت:

نه!

کلافه روی صندلی نشستم.

شایان: من... من متاسفم!

و سریع از اتاق بیرون رفت. سرم بد درد میکرد و بغضم بدتر از هر چیزی بود!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-چی می خواهی؟

جلوم روی زانو نشست و گفت:

چرا گریه میکنی؟

بغضم ترکید و با صدای بلندی به گریه افتادم.

-دلم میخواهد اتفاقات این چند وقت، از ذهنم پاک بشه!

صورتم خیس از اشک بود و نفس هام عمیق.

-میخواهم برگردم به پنج سال پیش. پنج سال پیشی که نه سامی بود و نه مونا!

اشکهایم رو پاک کردم، اما دوباره هجوم بی امانشون صورتم رو خیس کردن.

-خودم بودم و خودم. منی که شاد بود و غم برآش معنی نداشت.

دستهایم و توی دستاش گرفت.

شاهین: همه چی درست میشه. با گریه کردن نه تو ادم قبل میشه و نه مشکلات حل میشه! قوی باش تا بتونی این
برهه از زندگیت رو رد کنی!

دستمالی برداشتیم و صورتم رو تمیز کردم. چشم هام به خاطر گریه میسوخت.

-با شایان دعوا کردی؟

سری تکون داد و گفت:

-اره. حقش بود.

لبخند محیی به خاطر اینکه برآش مهمم روی لبم نشست.

-الان چیکار کنم؟

بلند شد و روی صندلی نشست. دستهاش رو توی هم قفل کرد و زیر چونش گذاشت.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
شاهین: ملک رو راضی کن، همکاری کنه!

ناباور نگاه کردم. این چی می‌گفت؟

- حالت بدھ؟ چی میگی؟ ملک خلافکاره اگه بفهمه من با تو در ارتباط من و میکشه!

خونسرد گفت:

تو میتونی!

عصبی بلند شدم و دستم رو تکون دادم.

- برو بابا. خواب دیدی خیرها!

شاهین: راضیش کن!

دستام رو مشت کردم و شمرده گفتیم:

تو... زده... به سوت!

شاهین: منتظر خبرت هستم!

حرصی از اتاق بیرون رفتم و با عصبانیت سوار ماشین شدم.

- بایم.

عباس اقا متعجب گفت:

چشم خانوم.

لبم و به دندون گرفتم و مشغول فکر کردن شدم. این پسره با خودش چی فکر کرده؟ ملک جادرجا من و میکشه. با شوری خون متوجه شدم، لبم به خاطر حرص خوردنم زخمی شده. با توقف ماشین جلوی عمارت، پیاده شدم. هنوز عصبی بودم، با عصبانیت وارد سالن شدم و رو به صنم گفتیم:

ملک کجاست؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
با تعجب گفت:

سلام خانوم...

با داد گفتم:

ملک کجاست؟

نگاه ناراحتش رو دیدم. انقد اعصابم داغون شده بود که ،بی ادب شده بودم.

صنم:اقا رفتن جایی!

-سر قبر اقات گریه کنم.

خودم رو پرت کردم،روی کاناپه و رو به صنم داد زدم:

به چی نگاه میکنی؟

دست پاچه سریع رفت. نفس رو عمیق بیرون دادم. این طفلکی چه گناهی داشت؟به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و دوباره به سالن برگشتم.

با درد خودم رو گوشه دیوار کشیدم.

-انقد بزن تا خسته بشی!

نعره ای زد و گفت:

خودم میکشم...اشغال!

با لگدی که به پهلووم زد بالآخره جیغ زدم.

-من...

ملک:خفه شو! فقط خفه شو.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

لگد دیگه ای زد و موها م رو چنگ زد. بی توجه به ناله من، سرم رو جلو کشید و توی صورتم غرید:

از کی؟

بریده بریده گفتمن:

از...اول!

سرم رو محکم به دیوار کوبید که دردی توی سرم پیچید و دیگه هیچی نفهمیدم.

با سردرد چشم‌هام رو باز کردم، هنوزم تو همون انباری و حشتناک بودم. تموم بدنم درد میکرد و احساس ضعف داشتم. تاریکی انباری هم که بدتر!

با ناله گفتمن:

ملک؟

جوابی نشنیدم. اشکام پوست صورتم رو می‌سوزوند.

-ملک؟

با مشتی که به در انباری خورد، سیخ نشستم که پهلوها م تیر کشیدن. در باز شد و باریکه ای از نور توی انباری افتاد. سایه ملک رو که دیدم، با ترس خودم رو جمع کردم. ملک خیلی ترسناک شده بود، شاید ترسناک‌تر از شاهین.

-میخوای با من چیکار کنی؟

صدلی قدم هاش و سکوت‌ش باعث شد عرق سردی، به پیشونیم بشینه. اب دهنم رو قورت دادم.

-چرا هیچی نمیگی؟

صدای پوزخندش رو شنیدم.

-عذابت که دادم، مثل اشغال پرتت میکنم!

با بغض گفتمن:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
من...من از اول همچین قصدی نداشتم. شا...

با نزدیک شدنش ناخوداگاه خفه شدم.

-حساب اونم به موقعش میرسم.

پلکی زدم و گفت:

میخوای با من چیکار کنی؟

لبخند بدجنسی زد و گفت:

میفهمی!

با دیدن دستهاش که به سمت دکمه های پیراهنش رفت، جون از بدنم خارج شد. ناباورانه گفت:

نه...نه...تو همچین کاری و نمیکنی!

پیراهنش رو در اورد و گوشه ای پرت کرد. اروم به سمتم او مد.

-نکن...من نابود هستم تو نابودترم نکن!

با داد گفت:

خفه شو! زرن نزن بزار کارم رو بکنم!

با جیغ گفت:

ملک غلامیت رو میکنم! هر کاری بگی انجام میدم!

نیشندی زد و گفت:

بدرد جرز میخوری!

ترسیده بلند شدم و به عقب رفتم. سریع خودش رو به من رسوند. من و به دیوار کوبید. صورتش رو اروم جلو اورد. نفسهای تبدارش حالم رو بد میکرد. زمزمه کرد:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

الآن هیچی مهم نیست!

سرش رو جلو اورد و فاصله رو صفر کرد. شروع به دست و پازدن کردم. پاهام رو با پاهاش قفل کرد و دستام رو گرفت. چند ثانیه بعد ولم کرد.

-ولم...کن!

چشم‌هاش خمار شده بود. منو و روی زمین خوابوند. با گریه نگاهم رو به اطرافم دادم با دیدن چوبی یکم دورتر از من، با خوشحالی نگاهش کردم. ملک دوباره کارش و تکرار کرد. دستم رو کمی جلو بردم. اه لعنتی یکم دیگه مونده بود. خودم رو جلوتر کشیدم و بالاخره دستم رسید. ملک مشغول بوسیدن بود. چوب رو بالا اوردم و پشت گردنش زدم. صدای دادش بلند شد.

خودم رو از زیرش بیرون کشیدم و دوباره چوب رو محکمتر زدم. با جاری شدن خون از سرش ترسیده از انبار بیرون رفتم. من کشتمش؟ به دستای خونیم نگاه کردم. من کشتمش؟ وای خدا. با گریه‌ی بلندی خودم رو به پشت عمارت رسوندم. نفس هام عمیق و بدنم لرزون بود. از در پشتی بیرون رفتم. به خیابون خلوت نگاه کردم و با تمام قدر تم دویدم.

هراسون میدویدم و توجه‌ای به اطرافم نداشتم. اب دهنم رو قورت دادم و به مکان ناشناسی که بودم، چشم دوختم. گیج به هیاهوی مردم نگاه کردم. با تنه‌ای که خوردم به خودم او مدم. اروم به کوچه خلوتی رفتم. حالا چی کار کنم؟ سعی کردم اروم باشم...اما صورت پر از خون ملک جلوی چشم‌هام او مدم. حق هقم دوباره اوچ گرفت. با دیدن تاکسی تلفنی که بود، به سمتی رفتم و وارد شدم. با ورود من سرها به طرفم برگشت. با من من گفتم:

میتونم از تلفنتون استفاده کنم؟

مرد میانسال پشت میز، با تردید گفت:

بله!

نگاهاشون رو روی خودم میدیدم. سر وضع مناسبی نداشتم و باعث گمان بد میشد. با استرس شماره شاهین و گرفتم. بوق...بوق...با سومین بوقی که خورد، صدای گرفته‌ش رو شنیدم.

-بله؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

لرزون گفتم:

شاهین؟

با کمی مکث جواب داد.

-تبسم تویی؟ خوبی؟ چرا نصف شبی زنگ زدی؟

با بغض گفتم:

بیا دنبالم من گم شدم!

نگران و عصبی گفت:

کجا بی تو؟

-نمیدونم بازار بپرسم.

رو به مرد جوونی گفتم :

میشه ادرس اینجارو بدید؟

تلفنم به دستش دادم . مشغول صحبت با شاهین شد و بعد از چند ثانیه گوشی رو بهم داد.

-بله؟

شاهین: وايستا همونجا میام دنبالت!

اشکام رو پاک کردم و تلفن رو قطع کردم. سر به زیر وایستاده بودم که همون مرد میانسال گفت:

بشین دخترم.

به صندلی اشاره کرد. اروم نشستم. من الان قاتلم... من دستم و الوده کردم. اشکهایم دوباره هجوم اوردن. دستم و روی دهنم گذاشتم.

با دیدن دستهای خونیم گریم بیشتر شد.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
بوی خون باعث بد شدن حالم شد. سریع از مغازه بیرون زدم و خودم و به جوب رسوندم. عق زدم، اما چیزی بالا نیاوردم.

با توقف ماشینی بی حال سرم رو بالا اوردم. با دیدن شاهین نفسی از روی اسودگی کشیدم. نگران به سمتم اومند.

-تبسم خوبی؟

دهنم تلخ بود و احساس ضعف داشتم.

-نه نبیستم.

من و توی ماشین برد، و خودش به طرف تاکسی تلفنی رفت. بعد از چند دقیقه برگشت و سوار شد.

تازه نگاهش به دستای خونیم افتاد. اخم توهمند کشید و گفت:

چه اتفاقی افتاده؟

با تردید گفتم:

من قاتلم!

با شک بهم نگاه کرد و گفت:

چی؟

هیستریک جیغ کشیدم.

-من قاتلم... من قاتلم. منو ببر زندان!

دستام و جلوش گرفتم و گفتم:

دستبند بزن و ببرم زندان.

حق هقم بلند شد.

-من... قاتلم... من... ملک رو ... کشتم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
محکم به سینم زدم و جیغ زدم.

-من با همین دستا کشتمش.

دستام و گرفت و منو توی بغلش کشید.

شاهین:هیس...اروم باش!تو قاتل نیستی. اروم باش.

اروم که شدم از بغلش بیرون او مدم.

-خوبی؟

-اره!

به در تکیه داد و گفت:

خب تعریف کن!

نفس عمیقی کشیدم. تازه چشمم به لباسش افتاد. لکه های قرمزی روش بود، فکر کنم دستای من کثیفش کرده.

-میشه ببریم دستام و بشورم؟

خم شد طرفم، که خودم رو به در چسبوندم. پوز خندی زد و در داشبورد رو باز کرد. بطیری ابی بهم داد. از ماشین پیاده شدم و دستام رو شستم.

بعد از شستن دست‌هام، تو ماشین نشستم. با ورودم شاهین که سرش رو روی فرمون گذاشته بود بالا اورد. اروم گفتم:

بخشید مزاحمت شدم.

چشم‌هاش قرمز بودند. لبخند محظی زد.

-مزاحم نشدی!

-اون روز که، از کلانتری بیرون او مدم، یک راست به خونه رفتم و دوروز بعدش به ملک قضیه رو گفتم. اونم عصبی شد و منو حبس کرد تا همین الان...میخواست...میخواست

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
خجالت مانع حرفم میشد که عصبی غرید:

فهمیدم.

-منم با چوب زدم تو سرش و فرار کردم.

زمزمش باعث شد لبخند کوچیکی بزنم.

شاهین: میکشمش عوضی رو. پست فطرت!

-چرا شایان و توبیخ نکردی؟

اخم کرد و گفت:

تو از کجا میدونی کاری نکردم؟

-چی کار کردیش؟

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

شاهین: همین که اجازه ندادم بره خارج، خودش کلی عذابه!

با تمسخر گفتم:

از تو اجازه میگیره؟

چنان بد نگاهم کرد که خفه شدم. خب راست میگم این الان تنبیهشه؟ انگار خود شایان چلاقه نمیتونه بره.

-کجا میریم؟

بی تفاوت گفت: خونم.

-چی؟

-خبرارو یکبار میگن!

-اما من نمیتونم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

با صدای نیمه بلندی گفت:

کدوم گوری میخوای برى؟

از حرفش بعض کردم. چرا اینطوری حرف میزنه؟ نگاهش به من افتاد که سعی داشتم اشکم نریزه. کلافه دستی توی موهاش کشید.

-ببخشید این چند روز یکم فشار کاریم زیاد بوده، عصبیم.

چیزی نگفتم، چون اگه دهن باز میکردم اشکام میریخت. شالم و مرتب کردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. این دو، سه روز از ترس ملک، پلک رو هم نراشته بودم. کم کم گیج شدم و خوابم برد.

با صدا زدن اسمم توسط شاهین، گیج چشم‌هایم رو باز کردم.

-هوم؟

-پاشو بچه رسیدیم.

دستی به چشم‌ام کشیدم و از ماشین پیاده شدم. با باد سردی که به صورت خورد، کمی هوشیار شدم. به دنبال شاهین رفتم و با دیدن اولین اتاق خودم رو توش پرت کردم و روی تخت خوابیدم.

صدای بسته شدن دری رو شنیدم. چشم‌هایم رو باز کردم. چه شیکه! دکور مشکی و سفید جلوه‌ی خاصی رو داده بود. با دیدن شاهین که سرش توی کمد بود، جیغی کشیدم. با تعجب برگشت طرفم و گفت:

چته؟

با چشم‌مای گرد گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی؟

طلبکار گفت: جنابعالی دیشب توی اتاق من خوابیدین!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
لبخند عمیقی زدم و با خنده نگاهش کردم.

-خوب کاری کردم.

-رو تو برم.

شونه ای بالا انداختم و از تخت پایین او مدم.

-منو بیدار کردی!

عصبی و حرصی گفت:

بیشین بینیم. خونه‌ی خودمه!

با چشمای ریز شده، انگشت اشارم و جلوش گرفتم.

-منت نزار.

لبخندی زد و دستم رو پس زد.

-بیابرو بچه جون. کی منت گذاشت؟ فقط قصدم اگاه کردنت بود.

ارواح عمش. مشکوک گفتم:

راست میگی؟

سرش و تکون داد و عمیق نگاهم کرد.

-من لباس ندارم.

-بیا بهت بدم.

به دنبالش رفتیم. وارد اتاقی شد و در کمدی رو باز کرد. با دیدن لباسهای مختلف دخترونه با تردید گفتیم:

اگه مال دوست دختراته، نمیخوامشون!

قهقهه ش باعث شد اخم کنم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-چیه؟

سری تكون داد و با خنده گفت:

هیچی. مال خواهرمه! در ضمن دوست دخترام و خونم نمیارم.

-باشه.

از اتاق بیرون رفت. کاش برم حموم. کنجکاو دری صورتی رنگی رو باز کردم. چه خواهر بی سلیقه ای. با دیدن وان، با خوشحالی رفتم و دوشی گرفتم. بعد از پوشیدن لباس از اتاق خارج شدم. شاهین داشت با تلفن حرف میزد.

-نه بابا، اگه بتونیم از این ملکه کمک بگیرم باند مختل میشه.

اروم پشت مبل قایم شدم.

-نمیدونم تبسمم نتونسته کاری بکنه. ببینم چی میشه. اوکی فعلا داداش!

کاش ملک راضی میشد. با دیدن سوسک ریزی جیغی کشیدم و از پشت مبل بیرون اودم. شاهین با دیدنم چپ چپ نگاهم کرد.

-فال گوش وایستاده بودی؟

هول نگاهم و از سوسکه که نزدیک میشد گرفتم.

-ها؟ ار...ه

با دیدن اخمش گفتم:

. اره.

-نه.

شاهین: نمیخواهد خودم فهمیدم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
ببخشید.

بی تفاوت گفت:

ولش کن. الان ملک صد در صد دنبالته!
ابرو بالا انداختم و به چشمهاش خیره شدم.
-اون مرده!

همین طور که به اشپزخونه میرفت گفت:
از کجا میدونی؟ با دوتا ضربه میمیره؟

لب و رچیدم و گفتم: محکم زدمش!
اخم کرد و اروم گفت:

حقش بود.

متعجب نگاهش کردم. این رویه شاهین و ندیده بودم.

-میتوئیم بریم عمارت، ببینیم مرده یا نه؟

متفسر بهم خیره شد. لقمش رو قورت داد و بهم اشاره کرد.

شاهین: بیا بشین.

روبه روش نشستم.

-اره فکر خوبیه! من میرم.

-منم میام.

چاییش رو خورد و ابرویی بالا انداخت.

-منم میام.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-توکجا؟ من میرم.

با اعتراض پام رو به زمین کوبیدم.

-نخیر منم ببر.

خنده‌ی ارومی کرد.

-مثل بچه‌ها شدیا.

اخم کردم و چیزی نگفتم. مشغول خوردن صبحانم شدم. مرموز گفتم:

کی میری؟

با شک گفت:

یک نیم ساعت دیگه.

لبخندم رو قورت دادم و گفتم:

باشه. میتونم یه دوری تو حیاط بزنم؟

-اره.

سریع بلند شدم و اول به اتاق خواهر شاهین رفتم. مانتوی لیمویی با شال و شلوار گلبهی برداشتم و تنم کردم. بعد از پوشیدن لباس بواش بدون اینکه شاهین منو ببینه از خونه بیرون رفتم. با دیدن گل‌ها درختا لبخندی زدم. به ماشین شاهین که وسط حیاط بود نگاه کردم. به سمتش رفتم و دستگیره رو کشیدم. با باز شدن در خوشحال صندلی عقب نشستم و خودم رو قایم کردم. از هیجان قلبم محکم می‌کوبید و نفس هام تندتر.

نمیدونم چقد توى ماشین بودم که با وارد شدن شاهین نفسم حبس شد. خوشحال خودم و جمع تر کردم و پشت صندلی قایم شدم. با شنیدن صداش ماتم برد.

-بیا بیرون نمیخواد قایم بشی!

ضایع شده چیزی نگفتم، میخواستم کم نیارم. سرش رو خم کرد و بهم نگاه کرد.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-بیا بالا بچه!

ناراحت گفتم:

از کجا فهمیدی؟

اخم کرد و گفت:

از بس ضایعی!

سرخورده روی صندلی جلو نشستم.

-خب حالا انگار تیم ملی شکست خورده! اون مغز نخودیت چرا نقشه‌ی بهتری نکشید؟

عصبی لبم رو خوردم. ادم با چنگال اب بخوره، اما ضایع نشه!

-مغز خودت نخودیه!

سرش رو با مسخرگی تکون داد.

-معلومه!

مسخره. به روبه زوم زلم و چیزی نگفتم. با توقف ماشین جلوی عمارت به خودم او مدم.

-الآن صبر کنیم تا ملک و ببینیم؟

لبخندی زد و گفت:

نه وقتی میگم مغزت نخودیه، بلهت بر میخوره!

صبر کن و ببین.

یقه کت تکش رو کمی مرتب کرد و از ماشین خارج شد. عینکش رو به چشمهاش زد و در عمارت رو کوپید. با ترس نگاه میکردم. با دیدن عباس اقا ترسم بیشتر شد. شاهین دست داد و چیزی گفت. عباس اقا هم لبخندی زد و سر تکون داد. بعد از چند دقیقه حرف زدن شاهین سوار ماشین شد.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-چی شد؟

-زندست!

با خوشحالی دستام رو بهم کوبیدم. کنجکاو گفتم:

-چجوری؟

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

-تورو خواستگاری کردم.

با جیغ گفتم: چی؟!

خونسرد گفت: بپش گفتم که با ملک کار دارم. گفت چیکارش داری. منم گفتم برای امر خیر. اونم گفت اقا رفته

بیرون!

ناباور پلک زدم.

-عباس اقا نپرسید منو از کجا دیدی؟ به همین راحتی؟!

مرموز گفت:

-من عضو باندم خنگول. برم بگم تورو میخوام سه سوتھ میده! از دستت عصبانیم هست. من میرم میگم بده این

دخترو خودم ادمش میکنم. والا راحت میشه از دستت. منو میشناسه اما نمیدونه من پلیسم. دو زاریت افتاد؟

با گیجی گفتم:

یعنی تو میای به ملک میگی منو بده؟ بعدهش من میام جای تو؟ خب همکاری ملک پس چی؟ تازه مگه من چمه؟

لبخند زدو گفت:

به مغزت امیدوار شدم. همکاریم آسته آسته! چت نیست گوشه!

عوضی بی شخصیت. خودت چته!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-مسخره.

با شیطنت گفت:

اسم بابات اصغره!

با شنیدن کلمه بابا، ناراحت شدم. دلم برای حاجی خیلی تنگ شده بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم قیاقش رو مجسم کنم. موهای سفید و چشم های قهوه ایش. بینی گوشتی و لبای متوسط. یه ریشم داشت که قیافش رو روحانی میکرد.

شاهین: به چی فکر میکنی؟

با تلخی گفتم:

به حاجی! یعنی الان در چه حالین؟ من اصلاً برashون مهم بودم؟ به فکر هستن؟ میدونی شاهین، کاش هیچ وقت منو ازاد نمیکردی. حداقل میدونستم توی زندانم. اما الان...

باقي حرفم رو خوردم و به هیاهوی مردم، از پنجره خیره شدم. صدای اروم شاهین رو شنیدم.

- پنج ساله دنبال این باندم. پنج ساله نه خواب دارم، نه خوراک. با ارزشترین فرد زندگیم رو سر این پرونده از دست دادم. تا تو او مدی. با ورودت همه چیز عالی شد. ما به سرنخ هایی داریم میرسیم که من عمرا پیدا میکردم.

با پوزخند گفتم:

من؟! شوخی نکن. من چه کاری انجام دادم که، این حرف رو میگی؟

ساعدش رو به شیشه تکیه داد و دست دیگش دور فرمون بود. از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

ملک قلب بانده.

سردرگم چشم‌ها م رو باز و بسته کردم. شاید کمی ذهنم خالی بشه.

- یعنی اون رئیسه؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
نه. اون منبع اطلاعاته.

-یعنی چی؟

عصبی دستی به صور تم کشیدم.

د چرا گنگ حرف میزنی؟

-همین قدر بدونی کافیه.

با حرص دستام رو مشت کردم. سرم درد میکرد و اعصابم داغون!

-یه داروخونه ای چیزی نگه دار!

نگران گفت: چرا؟

با درد گفتم:

سرم عجیب درد میکنه!

اخم کرد و گفت:

میریم دکتر.

-نه.

-کسی ازت نظر نخواست. خبری بہت گفتم.

بی حال دستام رو روی گیج گاهم گذاشتیم و سرم رو پایین گرفتم. از درد چشم هام باز نمیشدند و تیر میکشیدن. بعد از گذشته چند دقیقه که برآم، حکم چند سال و داشت. ماشین وایستاد.

-بیا برم.

درو باز کردم و پیاده شدم. سرگیجه هم به این حالم اضافه شد. شاهین سریع دستش رو دور شونم حلقه کرد، و منو به خودش تکیه داد. غرغراش رو میشنیدم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-از بس فکرای مزخرف میکنی. فشار عصبی وارد شده. انقد فکر نکن. یا میمیری یا درست میشه...

کلافه گفتم: خفه میشه؟

با خشم گفت:

چی؟

فشاری که به شونم وارد کرد وحشتناک بود.

-هیچی ببخشید!

لبخندی زد.

-خوبه.

وارد اورژانس شدیم و پیش دکتر رفتیم. حدس شاهین درست بود. به خاطر فشار عصبی سردرد میشدم و البته این چند وقت ضعیفم شده بودم. سرمی با قرصه تقویتی داد. روی تخت دراز کشیدم و پرستار سرم رو وصل کرد و مسکنی هم تزریق کرد. شاهین کنارم نشسته بود.

-میگم یک سوال بپرسم؟

گوشیش و از توی جیبش در اورد و درهمون حین گفت:

-بپرس!

-آخرش نفهمیدم شایان چرا تو بانده؟

-من بخاطر یک مسئله ای که برام پیش اوmd، مجبور بودم برگردم اداره. اما نمیشد به همین خاطر از شایان کمک گرفتم و با گریم فرستادمش تو باند.

سرم رو به نشوونه تفهیم تکون دادم و گفتم:

یعنی قضیه منو به شایان گفته بودی؟

دستی به صورتش کشید و نفسش رو عمیق بیرون داد. یک خودم رو بالا تر کشیدم تا بهتر ببینممش.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-اره ولی نگفته بودم که قراره همکاری کنی!

سرم رو به نشونه تفهیم تکون دادم. کم کم مسکن اثر کرد و من خوابم برد.

با سوزشی توی دستم بیدار شدم. پرستار در حال، در اوردن سرمم بود. رو به شاهین گفتم:

مرخصم؟

از روی صندلی بلند شد و گفت:

اره حالت خوبه؟

-خوبم.

اروم از تخت پایین او مدم. با شاهین از بیمارستان بیرون او مدم و سوار ماشین شدیم.

-کجا میری؟

-خونه.

-پس اداره چی؟

-نمیرم.

سرم رو تکون دادم و هیچی نگفتم.

-داروهات و گرفتم، از توی داشبورد بردار.

در داشبورد و باز کردم و نایلون دارو رو برداشتیم. با توقف ماشین جلوی خونه، سریع پایین او مدم و داخل رفتم.

شاهینم بعد از چند دقیقه تاخیر او مدم.

-لباس عوض کردی بیا کارت دارم.

-باشه.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

بی حوصله لباس راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون او مدم. شاهین روی کاناپه نشسته بود و لب تاپی روی پاهاش بود.
تنبل لباسش در نیاورده بود.

-چیکارم داری؟

سرش رو بالا اورد و در لب تاپ رو بست.

-من شب میرم جای ملک.

-خب؟

-خب نداره . تو باید کاری کنی که ملک پیدات کنه.

نیم خیز شدم و با وحشت گفتم:

چی؟

لب تاپ و از روی پاش، روی مبل گذاشت و با همدردی گفت:

-اروم باش. ملک باید تورو پیدا کنه. منم شب میرم جای ملک درباره تو صحبت میکنم.

ترسی توی وجودم نشست. نگاهم رو به چشم های مشکیش دادم.

-نمیشه امشب نری؟

-نه. تبسم بهتره سریعتر این اتفاق بیفته.

عصبی گفتم:

به من چه که سریع بیفته. من از ملک میترسم. تازه منو زنده نمیزاره که تو بیای.

کلافه دستی توی موهاش کشید و جلوم نشست. دست هام و توی دست هاش گرفت و اروم گفت:

-ببین من مجبورم تورو بفرستم جای ملک.

بغض کردم و چیزی نگفتم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
نفس عمیقی کشیدم، تا به خودم مسلط بشم.

-خب من باید چی کار کنم؟

شاهین خیره نگاهم کرد و گفت:
میری خونت.

جیغی کشیدم و با بهت گفتم:
دیوانه شدی؟

اخم ریزی کرد و انگشت اشاره اش و جلوی بینیم گذاشت.
-هیس...جیغ نزن بهت میگم. ببین تو میری خونت اوکی؟ ملک الان، حتما اونجارو زیر نظر داره.
-یعنی من برم اونجا؟ بعد اگه ادمای ملک اونجا باشن منو میبرن آره؟

سرش رو تکون داد. ای بابا اگه برم که منو میکشه.
-باشه کی برم؟

جوابی نداد. انگار زیاد مشغول فکر کردن.
-شاهین؟

جوابی دریافت نکردم. کلافه دستم رو روی شونه اش گذاشتم که تکونی خورد.
-چیه؟

خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:
کجا بی؟ افق محو نشی؟ میگم من کی باید برم خونم؟
اخمی کرد و گفت:
ساعت ۶میری خونت!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
سرم رو تکون دادم و به ساعت نگاه کردم. ساعت ۲ بود و من چهار ساعت وقت داشتم.

-من گشنمه!

-به سلامتی.

عصبی نگاهش کردم.

-زنگ زدم الان غذا میارن.

با استرس پاهم رو تکون میدادم و لبم رو میخوردم. با نشستن دستی به روی پام، حرکتش متوقف شد.

شاهین:

-هیچی.

لبخند ارومی زد و با لحن ارامش بخشی گفت:

-میترسی؟

لبم رو خوردم و از گوشه چشم نگاهش کردم.

-اره میترسم.

-تو خیلی وقته که با ملکی. اخلاقش دستته. نگران نباش من تورو میام میبرم.

-میدونم اما بازم استرس دارم.

با اوردن غذاها تقریبا بهشون حمله کردم. پرسی رو برداشتمن. جوجه کباب بود. با ولع مشغول خوردن شدم. شاهین
با چشم‌های گرد نگاهم کرد.

-میگم خفه نشی؟

ابرو بالا دادم و قاشق دیگه ای دهنم گذاشتمن.

-باید تقویت بشم. قراره برم جای ملک گشنگی بکشم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
با اخم گفت:

-دهن پر حرف نزن.

لقمه م رو قورت دادم و گفتم:

ممنون میشم ساکت بشی.

و خونسرد دوباره مشغول شدم. بعد از تموم شدن غذا، شاهین گوشی نوکیای ساده ای رو به طرفم گرفت.

-اینو قایمش کن لازمت میشه.

لبخندی زدم و گرفتمش.

-باشه ممنون.

لبخندی زد. گوشی رو توی جیبم گذاشتیم.

بالاخره ساعت ۶شده و من اماده رفتن شدم. شاهین دم در واایستاده بود تا بدرقم کنه. والا الان احساس گوسفند و دارم که خودم میرم برای سلاخی. دستم رو جلوی شاهین گرفتم. لبخند تلخی زد و دستم رو فشد.

-من رو ندیدی...

اجازه تکمیل حرفم رو نداد و منو توی بغلش کشید. شوکه دستام افتاده بودن. نفس عمیقی کشیدم که عطر تلخش تا سرم نفوذ کرد. زمزمش رو کنار گوشم شنیدم:

-هیچ وقت حرف از ندیدن نزن. تازه قراره همو ببینیم.

لبخند محوى زدم و از آغوشش بیرون او مدم.

سوار ماشین شدم و دستم رو تکون دادم. رو به راننده گفتم:

میتوانید بربین.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

از پنجره به بیرون زل زدم. چقد دلم تنگ شده. دلم برای اینکه سرخوش خیابونهای تهران و متر می‌کردم و بی خیال همه بودم. دنیام رنگی بود و نابود شد. دنیای خوبم تبدیل شد به رنگ سیاه.

با دیدن خونه اشکم رو با سر انگشتیم پاک کردم. با توقف ماشین تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم. سعی کردم عادی باشم. در حیاط رو با کلیدی که شاهین داد، باز کردم و وارد شدم. با دیدن حیاط بی روح خونه حالم بد شد. وارد خونه شدم. همه جارو خاک گرفته بود. لباسام رو در اوردم و مشغول تمیز کردن شدم. بعد از سه ساعت مداوم بالاخره تموم شد. نگاهم به عکس سام افتاد. پوزخندی زدم. خیلی وقته اصلا سام رو یاد نکردم. سام با چشم‌های سبزش منو نگاه می‌کرد. دفترچه تلفن رو برداشتم و غذا سفارش دادم. بعد از نیم ساعت با به صدا اومدن زنگ خونه. شالم و شل روی سرم انداختم. در حیاط رو باز کردم. پسر جوونی دم در بود. پیتزارو به طرفم گرفت و گفت:

سفارشتون!

لبخندی زدم و جعبه پیتزار رو گرفتم.

-ممnon.

پولش رو دادم و خواستم در و بیندم که صدام زد.

-خانوم سمیع؟

به طرفش برگشتم و تا خواستم جواب بدم. دستش روی دهنم قرار گرفت. شوکه خودم رو تکون دادم. با نفسی که کشیدم دیگه چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم.

با حس خفگی چشم‌هایم رو باز کردم. دهنم بسته بود و نفس کشیدن برآم سخت. دستم رو خواستم بیارم بالا که متوجه شدم دستاهام بسته است. پاهام و به بالا اوردم و چند بار به بدنم صندوق کوبیدم. عرق کرده بودم و گرمم بود. تاریکی و ندیدن باعث بدتر شدن حالم می‌شد. احمق‌ها منو انداختن صندوق عقب. دوباره پاهام رو کوبیدم. با توقف ماشین خوشحال شدم. اشکام مانع دیدم می‌شدند. در صندوق باز شد. با دیدن همون پسری که منو دزدید. اخم کردم و سعی کردم حرف بزنم. اما صدام نامفهوم بود. با مسخرگی گفت:

چته؟

خودم رو تکون دادم. محکم چسب روی دهنم رو کشید. اخی گفتم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-داشتم خفه میشدم وحشی.

خونسرد گفت:

بهتر. برگردی جای ملک بدتر میکشت.

با ترس نگاهش کردم. دستام رو چون به پشت بسته بودن درد گرفته بود.

-میشه دستام رو باز کنی؟

عصبی گفت:

مثل اینکه حالیت نیست؟

مظلوم گفت:

خب حادقل به جلو ببست.

مشکوک منو چرخوند که سرم به گوشه‌ی صندوق برخورد کرد. دستام رو باز کرد. با خوشحالی چندبار تکون دادمشون. دستام رو گرفت و محکم تر از قبل بست. خواست چسب دهنم رو هم بزن.

-نزن.

با عصبانیت داد زد: خفه میشی؟

ترسیده چیزی نگفت. دهنم رو بست و رفت. دوباره ماشین راه افتاد. تکونای ماشین باعث حالت تهوعم میشدن. بعض کرده از حالم چشم هام رو بستم. خدایا کی تموم میشه؟ امتحانت پایان نداره؟ نمیدونم چه موقع بود که بالاخره ماشین وایستاد. صدای قدم های یکی و شنیدم و ناگهان...در صندوق باز شد. این دفعه یکی از این غول تشن ها بود. خشن گفت: پاشو.

با تعجب به پاهای بستم اشاره کردم. عصبی منو روی کولش انداخت. جیغی کشیدم و با دستام با کمرش کوبیدم. شالم افتاده بود و موهای خرماییم دورم ریخته بود. با پرت شدنم روی زمین. از درد به گریه افتادم. سرم رو بالا اوردم که با دیدن ملک جاخورده، خودم رو عقب کشیدم. خونسرد روی صندلی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. سیگار

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

دستش رو تکوند. با سر به اون مرده اشاره کرد که بره. حالا من موندم و ملک...تنهای تنها. ترسیده نگاهش میکرم.
قلبم توی دهنم بود و صداش شاید به ملکم میرسید. با شنیدن صدای ارومتش بیشتر ترسیدم.

-دوباره بهم رسیدیم.

از روی صندلی بلند شدو به طرفم او مد. سعی کردم خودم رو عقب بکشم، اما هم دستام بسته بود و هم پاهام. لبخند
بدجنسی روی لباس بود. جلوه زانو زد.

یهو موهم رو کشیدو سرم رو عقب برد. درد و حشتناکی توی سرم پیچید.

-خب خب... حقت مرگ نیست؟

چسب روی دهنم رو محکم کند. با درد زمزمه کردم.

-ملک داری اشتباه میکنی!

عصبی هلم داد و فریاد کشید.

-خفه شو آشغال. جواب همه‌ی خوبیام این بود؟

با بعض گفتم:

تو داشتی بهم تجاوز میکردی. توی لعمتی داشتی من رو داغون میکردی. میفهممی؟

کلافه گفت:

من اون موقع تو حال خودم نبودم.

سرم رو به نشوونه تاسف تکون دادم.

-میخوای با من چیکار کنی؟

لبخند خبیثی زد.

-میدمت به بردیا.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

سعی کردم خودم رو متعجب و وحشت زده نشون بدم. با گریه گفتم:

-ملک نه...اینکارو با من نکن.

بی توجه به سمت پله ها رفت. خودم رو روی زمین کشیدم و پاهاش رو گرفتم.

-جون هرکی برات عزیزه...

هق هقم جون گرفت. انقدر نقشم رو خوب بازی کردم که ملک شک نکرد. ملک با گفتن متاسفم سریع رفت.

دستام رو حداقل باز میکرد. چقدر نقشم رو خوب بازی کردم. ولی رفتار ملک برای عجیب بود. اون حتی منو دعوا نکرد. با شنیدن صدای پا سریع سرم رو روی پاهام گذاشت. صدای ملک رو شنیدم.

-خب حالا تو هرچقدرم گریه کنی من پشیمون نمیشم.

از خنده قرمز شده بودم و شونه هام تکون میخورد. دست ملک روی شونم نشست.

-تبسم؟

خندم شدت گرفت. وای خدا یک قدرتی بدی من سوتی ندم. لبم رو توی دهنم بردم و سعی کردم، قیافه غمگینی به خودم بگیرم. اروم سرم رو از روی پاهام برداشت. ملک متعجب ابرو بالا انداخت.

ملک مشکوک گفت:

-کو اشکات؟

هول گفتم:

-اشک؟! اشک چی؟

مشکوک گفت:

-مگه گریه نمیکردم؟

الآن چی بگم؟ اب دهنم رو قورت دادم و به چشمهاش خیره شدم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-چیزه چرا.

ابرو بالا انداخت و بلند شد.

-قبل‌اگریه میکردی صورتت خیس میشد.

لبخند زورکی روی لبم نشوندم و چیزی نگفتم. همینطور که مشکوک برندازم می‌کرد از خونه خارج شد. به محض رفتنش دوتا بادیگارداش اومدن و من رو توی اتاقی انداختن. شیطونه میگفت همون جا بزنم زیر گریه، تا دست از سرم برداره. پوفی کردم و به اتاق چشم دوختم. چه اتاق ساده‌ای؟ از ملک بعیده! بی حوصله نگاهم به قیافم، توی آیینه افتاد. دختری که نشونی از شادی توی صورتش نبود. شروع کردم به خوندن شعر مورد علاقم.

- لاله دیدم روی زیبا توام آمد بیاد

شعله دیدم سرکشی‌های توام آمد بیاد

سوسن و گل آسمانی مجلسی آراستند

روی و موی مجلس آرای توام آمد بیاد

بود لرزان شعله شمعی در آغوش نسیم

لرزش زلف سمنساي توام آمد بیاد

در چمن پروانه‌ای آمد ولی ننشسته رفت

با حریفان قهر بیجاي توام آمد بیاد

از بر صید افکنی آهوی سرمستی رمید

اجتناب رغبت افزای توام آمد بیاد

پای سروی جوباری زاری از حد برد بود

هایهای گریه در پای توام آمد بیاد

شهر پرهنگامه از دیوانه‌ای دیدم رهی

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
از تو و دیوانگی های توام آمد بیاد

با باز شدن در ادامه ندادم. ملک خبیث نگاهم کرد.

-وقت رفته.

دوباره نمایش شروع شد. با ناله و خواهش اسمش رو صدا زدم.

-ملک!

بی توجه به من دست و پاهام رو باز کرد و منو دنبال خودش کشید. با دیدن شاهین لبخندم رو قورت دادم و قیافه‌ی ناراحت و پریشونی، به خودم گرفتم. ملک وحشیانه من رو روی زمین، جلوی پای شاهین یا همون برديا پرت کرد. هینی کشیدم. شاهین با اخم غلیظی نگاهم می‌کرد. تازه متوجه لنز سبزش شدم. با دیدنش قیافه نحس شایان برام زنده شد. ناخودآگاه با نفرت به چشم‌هاش زل زدم. متعجب نگاهم کرد اما، سریع قیافه بی تفاوتی گرفت.
برديا: فکرش رو نمی‌کردم دوباره ببینمت.

ملک دوستانه کnarش نشست و گفت:

اگه میدونستم تبسم رو می‌خوای زودتر بهت میدادم.

شاهین(برديا) لبخند چندشی زد. این پسر خیلی خوب توی نقشش فرو رفته.

-میخوامش اما برای یک شب.

صدای خنده هردو مثل مته روی اعصابم بود. اگه من حال این شاهین رو نگرفتم. عوضی! شاهین لبخندی زد و از روی کاناپه بلند شد. دستش رو به طرف ملک گرفت و گفت:

به امید همکاری های بیشتر!

دیگه نتونستم لبخندم رو جمع کنم. منظور شاهین رو خوب گرفته بودم.

ملک لبخندی زد و دست شاهین رو فشد. شاهین رو بهم با تلخی گفت:

پاشو!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
اروم بلند شدم و واایستادم.

-به جهنم خوش اومدی.

پوزخندی زدم. عصبی از گردنم گرفت و به طرف جلو، هولم داد.

-راه بیفت.

لبم رو گاز گرفتم تا حرفی نزنم. دستانم رو از عصبانیت مشت کرده بودم و اخمام توهم بود. شاهین پشت سرم میومد.
به ماشین که رسیدیم منو تقریباً پرت کرد و خودشم نشست. بعد از نشستن پوف بلندی کشید.

-تو خوبی؟ کاریت که نداشت؟

نیشخند زدم و گفتم:

برات مهمه؟

سرد گفت: نه.

عصبی از جوابش گفتم:

-پس چرا پرسیدی؟

لبخندی زدو گفت:

محض اطلاع.

دهنم رو کج کردم و چیزی نگفتم. با توقف ماشین جلوی خونه شاهین پیاده شدم. شاهین سوییچش رو به رانندش داد و گفت که پارک کنه. در خونش رو که باز کرد خسته روی مبل نشستم.

-کوه کندی؟

با حاضر جوابی گفتم:

-اره فضولی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
ضایع شده چیزی نگفت.

-راهی پیدا کردی که ملک همکاری کنه؟

کلافه گفت:

.نه.

بدجنس لبخندی زدم.

-اما من پیدا کردم.

شاهین با اشتیاق گفت:

-چی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمیگم!

عصبی گفت:

-یا به زبون خوش میگی...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

یا چی؟

مرموز چشم ریز کرد.

-یا به حرفت میارم.

با شگفتی لبام رو غنچه کردم .

-جدی؟ مثل بازجویی؟

اخم کرد و گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-بدتر!

خونسرد یک پام رو روی پای دیگم انداختم.

-منتظرم.

کلافه نگاهم کرد.

-تبسم؟!

لحنش اخطار دهنده بود. با شیطنت گفتم:

-منتظرم!

نزدیکم شد. خیلی نزدیک، در دوسانتیم بود. سرش رو جلو اورد. اب دهنم رو قورت دادم و به چشمهاش زل زدم.
دستاش رو، روی دسته مبل گذاشت و روم خم شد. بعض کرده هولش دادم و گفتم:

متنفرم از جنس شما، که وقتی کم میارین مردونگیتون رو نشون میدین!

قطره اشکی از چشمam چکید.

- بهت میگم، فقط برو کنار!

کلافه خودش رو کنار کشید. بعضم هر لحظه بزرگتر میشد. دهن باز کردم که حرف بزنم اما بعضم مانع شد. واقعاً از
کارش ترسیدم و برای هزارمین بار شکستم. نفس عمیقی کشیدم و به چشمهاش زل زدم.

-ملک یک نفو دوست داره!

زبونم رو روی لبم کشیدم و ادامه دادم:

-مربی رقصه، اسمشم شیلاست.

جدی بهم نگاه کرد و گفت:

منظورت چیه؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
دستم رو زیر چونم گذاشتم و گفتم:

بندیمش!

لباش به خنده بازشد و یهو زد زیر خنده.

-هر، چته؟

سرش رو تكون داد و با خنده گفت:

با خودت چی فکر کردی؟

با اخم لب و رچیدم.

-چرا خب؟

جدی پوزخندی زد و گفت:

واقعا فکر کردی اگه بندیمش ملک راضی میشه؟

عصبی گفتم:

-به جهنم که دوست نداری، خودت یه راه حلی پیدا کن!

با غیظ نگاهم و ازش گرفتم و از کنارش رد شدم که ناگهان مچم رو گرفت. با فشار دستش روی مچم اخی گفتم.

-ولم کن؟

با خشم غرید:

-چی گفتی؟

سرم رو بالا گرفتم و تحس گفتم:

-به جهنم!

بیشتر دستم رو فشار داد. از درد داشتم میمردم. چشم‌ها م به اشک نشست.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-ولم...کن!

-معذرت خواهیت رو نشنیدم؟

با تنفر گفتم:

-تو عقده ای هستی!

یهو دستم رو پیچوند. دیگه طاقتمن تموم شد.

-معذرت میخوام.

بعد از گفتن این حرف، محکم دستم رو کشیدم و به اتاق رفتم. اشکام جاری شدن، فینی کردم و روی تخت نشستم. مچم قرمز شده بود و خیلی درد می‌کرد. الهی دستش بشکنه. پسره‌ی عقده‌ای. خودم رو تخت ولو کردم و سعی کردم بخوابم.

صبح با صدای شاهین که داد میزد، بلند شدم. خمیازه‌ای کشیدم و گیج روی تخت نشستم. دوباره او مدم خمیازه بکشم که در باز شد. دهنم همین طور باز موند. شاهین با تفریح نگاهم می‌کرد. اخمی کردم و گفتم:

چته؟ در یاد نداری پلیس مملکت؟

لبخندی زد و گفت:

-سلامت کو؟

ناراحت بخاطر دیشب، اخمم رو غلیظ‌تر کردم.

-سلام.

لبخندش عمیق‌تر شد و نگاهم کرد.

شاهین:

-سلام کوچولو... قهری تبسم؟

-نه!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

با تعجب و مسخرگی گفت:

پس چرا گوشات اویزونه؟

چشم هام رو گرد کردم و جیغی کشیدم.

-خودت اویزونی بی شخصیت.

بلند خنده دید و از اتاق بیرون رفت. پسره‌ی پرو!

برام سواله که خواهر شاهین کجاست؟ والا معلوم نی کجا رفته که من از لباساش استفاده میکنم. بی خیال شونه ای بالا انداختم و بعد از دوش کوتاهی، لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. شاهین رو پشت میز اشپزخونه دیدم. محلش ندادم و رفتم روبه روش نشستم. سرش رو بالا اورد و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

-هنوز که اویزونه؟

لب روی هم فشردم و چیزی نگفتم. خیر سرش عضو بانده، اما هر روز ور دل منه!

-تو چرا تو باند نیستی؟

خونسرد گفت:

-شايان پس چیكارس؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-کی برمیگردي؟

-فرد!!

چه بد که میره. من بدون شاهین چه کنم؟

-پس من چی؟

خبیث لبخندی زد و گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-میگم پوشکت رو یکی عوض کنه!

عصبی نگاهم رو به اطراف دادم. نمکدونه روی میز رو برداشتیم و به سمتش پرتاب کردم. درست خورد وسط پیشونیش. اخی گفت و سرش رو گرفت. ناباور نگاهش کردم. خاک به سرم! من چی کار کردم؟ نگران گفتم:

-شاهین خوبی؟

اروم گفت: خوبم.

ناراحت گفتم:

-بخشید، من نمیخواستم اینجوری بشه!

لبخند محوى زد.

-بیخیال صبحانت رو بخور!

اما حالم واقعاً گرفته بود. دوباره به پیشونیش که قرمز شده بود، نگاه کردم. با صدای اعتراض شاهین نگاهم رو گرفتم.

-بابا من مگه دخترم؟ این سوسول بازیا مال شماست. در ضمن این درد که چیزی نیست! این نوازش بود.

لبخند کوچیکی زدم و مشغول خوردن صبحانم شدم. ناراحتیم از شاهین، به کل از بین، رفته بود. بعد از از اینکه صبحانه خوردیم، من مسئولیت جمع کردن و شستنش رو به عهده گرفتم و شاهین با خرسندي قبول کرد. وقتی میگم پروئه واسه‌ی همینه. اشپزخونه رو مرتب کردم و جای شاهین رفتم. رو به روی اینه قدی وایستاده بود و داشت موهاش رو درست می‌کرد. با خنده بیش زل زدم.

-کجا میری گل پسر؟

از توى اينه نگاهم کرد و گفت:

-میرم اداره.

چه خوشتیپم میکنه!

-کی بر میگرددی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

کارش که تموم شد، به سمتم برگشت و کتش رو از روی دسته کاناپه برداشت و کوتاه گفت:
-شب.

ای بابا من چیکار کنم؟ سوالم رو ازش پرسیدم، با بی تفاوتی گفت:

چمچاره. بشین فیلم نگاه کن، برو کتاب بخون!

دهن کجی کردم و به اتاق کارش رفتم. صدای خداfظش رو شنیدم و متقابلا داد زدم:

-فعل!

نگاهی به قفسه کتاب هاش انداختم. اکثرا در مورد جنایت و رشته‌ی خودش بود. بالاخره رمانی پیدا کردم و تا خواستم از بین کتابها بیرون بکشم؛ از دستم افتاد. یه برگه کوچیک هم افتاد. کنجکاو خم شدم و برگه رو برداشتمن. ناباور نوشته‌ی متن رو خوندم. باورم نمیشه! این امکان نداره خدایا!

شوکه چشم‌هام رو باز و بسته کردم، تا بفهمم این واقعیته! اب دهنم رو قورت دادم و لرزون برگه رو توی جیبم گذاشتمن. با زنگ خونه، جیغ خفیفی کشیدم و دست‌پاچه کتاب رو سر جاش گذاشتمن. از اتاق بیرون او مدم. نفس‌هام به خاطر هیجان کشدار شده بودن و دستام لرزون. ایفون رو برداشتمن.

-کیه؟

صدای غریبه‌ی زنی، باعث آسودگی خاطرم شد.

-سلام میشه یک لحظه بیاین دم در؟

-باشه.

کلافه شالی سرم کردم و در حیاط رو باز کردم. زنی جوون با چادر گلدار سفید دم در بود.

-سلام بفرمایید؟

لبخند شیرینی زد و گفت:

سلام خانوم پناهی. خوبین؟ اقا شاهین خوبن؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
متعجب لبخند تصنیعی زدم.

-خوبن ممنون. شما؟

دوباره لبخند زد و با کنجکاوی به صور تم نگاه کرد.

-من همسایه روبه روتون هستم. نغمه اقبالی. نذری داشتم گفتم بهتون بگم، شاید دوست داشته باشین بیاین.

خوشحال لبخند پت و پهنهی زدم و گفتم:

جدی؟ میام!

نغمه: ممنون خانوم جون.

خندم رو قورت دادم. خانوم جون چه صیغیه ایه؟

-تبسم هستم نغمه خانوم.

با خوشحالی اشکاری گفت:

وای چه اسم قشنگی.

-لطف داری. بفرما تو؟

چادرش رو سفت تر کرد و گفت:

نه دیگه باید برم. شما الان میایین؟

با تردید گفتم:

-اره بزارین من لباس بپوشم. بفرمایین!

سرش رو تکون داد. خودم رو کنار کشیدم، تا نغمه وارد بشه.

-من همینجا تو حیاط هستم. شما برین!

اخم کردم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-یعنی چی؟ بیاین تو!

-نه تبسم جان من راحتم.

ناراضی به خونه رفتم. مانتوی صورتی با شال و شلوار کرم پوشیدم. تازه یاد کاغذ افتادم. هنوزم باورم نمیشه، غیر ممکن ترین اتفاق و حقیقته! بیخیالی گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

نغمه توی حیاط وایستاده بود و با کنکاش خونه رو نگاه میکرد.

-بریم نغمه خانوم.

مهریون نگاهم کرد. با کلی تعارف بخارط اینکه، کی اول بره بیرون، بالاخره تونستم بفرستمش بیرون. در حیاط رو بستم و وارد خونه روبه رویی شدم. کلی زن و چند تا مرد بودن. چرا من دقت نکرده بودم که بوی اش توی کوچه پیچیده؟ معذب به همه سلامی کردم و یک گوشه وایستادم. به دیگ های وسط حیاط نگاه کردم. صلوات میفرستادن و رشته هارو میریختن. پر انرژی به صحنه روبه روم خیره شدم. یادش بخیر ماهم هرسال دیگ میزاشتیم و حاجی نذری میداد. نغمه نزدیکم شد و دستم رو گرفت.

-بیا تبسم جان. بیا هر نیتی که داری بگو!

بغض کردم و به دنبالش رفتم. ملاقه رو گرفتم و چند مرتبه دور دادم. با بغض زمزمه کردم:

-خدایا... منو نجات بد. نزار نابود بشم.

خودم رو کنار کشیدم و با پشت دست اشکام رو پاک کردم. تا وقتی که اش ها درست شد و بین خونه ها پخش کردیم، ساعت سه بعداز ظهر شد. خسته روی صندلی توی حیاط نشستم. نغمه کاسه به دست پیشم او مدد.

-بیا عزیزم مشغول پخش کردن بودی، یادت رفت اش بخوری!

با قدردانی نگاهش کردم.

-ممnon نغمه جان!

با لذت مشغول خوردن شدم. بعد از اینکه اشم رو خوردم و البته نغمه یک کاسه پر دیگم داد تا برای شاهین تحفه ببرم، خدافظی کردم و از خونه بیرون رفتم.

با استرس ناخونام رو میخوردم. شاهین با اشتها داشت اش میخورد و توجه ای نداشت.

-میگم شاهین؟

سرش رو بالا اورد و گفت:بله؟

-خواهرت کجاست؟

اخم هاش توهمند رفت و قاشقش رو انداخت توظرف.

-چرا میپرسی؟

سعی کردم خونسرد باشم. نمکدون و جلوش گذاشتم.

-خب برام سواله!

-لازم نیست بدلونی...رفته خارج!

نمکدون رو برداشت و تقریبا همش و خالی کرد توی ظرف.

پوزخندی زدم و گفتم:

-جدی؟ برای درسش رفته؟

مشکوک دستاش رو توهمند قفل کرد و گفت:

. اره

به زور لبخند کج و کوله ای تحويل، نگاه پر جذبه اش دادم.

-اسمش چیه؟

-چطور؟

-چرا نمیگی خب؟ چیزی هست که من نمیدونم؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-نه. اسمش مونا!

به نشونه فهمیدن سرم رو تکون دادم.

-مونا پناهی؟ اسمش قشنگه. عکسش رو نشونم میدی؟

هول گفت: نه.

متعجب و مرموز گفتم: چرا؟

نگاهش رو دزدید و گفت:

-اخه الان عکسی ازش ندارم.

دیگه طاقتمن تموم شد و عصبی گفتم:

حقیقت رو بگوا!

-نمیفهمم چی میگی.

دستم رو روی میز زدم. هه اقا نمیفهمه... دیگه حالم داشت بهم میخورد.

-نمیفهمم؟ بزار من بہت بگم. مونا دوست صمیمی من، خواهر جنابعالیه. دوست خیانتکارم خواهر تویه... تو!

با انگشتمن به سینش زدم. با خشم داد زد:

به تو چه... به تو چه ربطی داره؟

ترسیده نگاهش کردم.

-اره مونا خواهر منه. تورو سنن؟

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

خفة شو لعنتی. همتون خیانتکارین. توام مثل خواهرت بی شر...

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

با سوختن طرف چپ صورتم ساکت شدم. بغض کرده نگاهم رو بهش دادم. از عصبانیت نفس نفس میزد. فریاد زد و گفت:

من به مونا کاری ندارم. اما دفع دیگه توهین کنی. من میدونم و تو! حالام گمشو.

دهن باز کردم و گفتم:

تو یه ادم عوضی هستی!

قبل ازاینکه عکس العمل نشون بده، به اتاقم رفتم. صدای شکستن چیزی رو فهمیدم. گوشم به خاطر سیلی شاهین درد میکرد و اعصابم داغون، عصبی موهم رو کشیدم و زیر لب گفتم:

تلافی میکنم.

روی تخت دراز کشیدم و کم کم خوابم برد.

صبح که بیدار شدم شاهین رفته بود. اما یک یادداشت روی میز گذاشته بود با این متن:

"جایی نری. یکی رو مراقب در خونه گذاشتم"

والبته منم کلی فحشش دادم. خونسرد صبحانه خوردم. به اتاقم رفتم و کاغذی رو که از لای کتاب، افتاده بود رو؛ برداشتم. محتوای کاغذ این بود:

مونا پناهی! و یه سری توضیحات که من نفهمیدم چیه و البته عکس مونا! پوفی کردم و بی حوصله تلویزیون رو روشن کردم. فیلم سکرل سکرت رو داشت میذاشت. با ذوق مشغول دیدن و شدم. ای تو روح دیانا... انقد بدم میاد ازش!

یک هفته ای هست که شاهین رفته و تماسی نگرفته. منم تو خونه دارم دیونه میشم. دو سه بار یواشکی خواستم از خونه برم بیرون اما نشد. مراقبی که شاهین گذاشته خیلی زرنگ و تیزه! هر چیزیم که میخوام کافیه به مراقب بگم تا بیاره، خودم حق بیرون رفتن رو ندارم. امروز دیگه میخوام هر جوری که شده برم بیرون. لباس پوشیدم و از در یک

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

نگاه به کوچه انداختم. ماشین مراقب یا همون نیما جلوی در بود. لعنتی به بختم گفتم. لبخند مرموزی زدم و شمارش رو گرفتم. با بوق سوم جواب داد.

نیما:بله تبسم خانوم؟

لحنم رو ناراحت و بی حال کردم.

-اقا نیما میشه برید داروخانه؟

نگران گفت:چرا اتفاقی افتاده؟میخواین ببرمتوون دکتر؟

-نه اقا نیما دکتر لازم نیست. فقط سرما خوردم ابریزش بینی دارم، اگه لطف کنید برید یک قرص انتی هیستامین بگیرین!

لحنش از پشت گوشی هم مهربون بود.

-ممnonem.

از لای در یواشکی نگاه کردم، اما ماشین رو روشن نکرد. متعجب نگاهش کردم. پس کی میخواهد بره داروخانه؟ گوشیش رو برداشت و مشغول صحبت باکسی شد. مفترض پام رو به زمین کوبیدم و سرک کشیدم. نه! انگار نمیخواهد خودش بره. اخم توهم کشیدم و به خونه رفتم. اه تو روحش. با همون لباسا روی م بلا نشستم و حرص خوردم. مگه من شاهین رو نبینم. ده دقیقه بعد زنگ خونه به صدا اوmd. ایفون رو برداشتیم و بدون اینکه، بپرسم کیه در رو باز کردم. صدای در زدن اوmd. در سالن رو باز کردم، اما با چیزی که دیدم قلبم تو دهنم اوmd. اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم در رو ببندم. در و هل دادن و وارد شدن. به هیکل هر دوشون نگاه کردم و جیغ بلندی کشیدم. پا به فرار گذاشتیم و به سمت اتاقم رفتم.

-نیما؟ نیما! کمک!

با کشیده شدن بازوم جیغ دیگه ای کشیدم.

-ولم کن اشغال تو کی هستی؟

لبخند چندشی زد و گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-خانوم دستور دادن ببریمت.

شروع به تقدیر کردم و گفتتم:

-خفه شو.

دستمال سفیدی رو به جلوی بینیم گذاشت و دیگه هیچی نفهمیدم.

با سردرد چشم‌هام رو باز کردم. همه جا تاریک بود و چیزی نمی‌تونستم ببینم. بلند داد زدم:

-اوهوی! شما کی هستین؟

اما فقط انعکاس صدای خودم بود و خودم! بعض کردم و ترسیده نفس‌های عمیق می‌کشیدم. تازه متوجه دستای بستم شدم. چند دقیقه بعد در باز شد و سایه کسی رو دیدم. با نوری که افتاده بود تونستم تشخیص بدم زنه. کفش‌های پاشنه بلند قرمز، شلوار جین تنگ، مانتوی قرمز، و صورت مونا!

ناباور به صورت، غرق در ارایشش نگاه کردم. لبخند مليحی زد و گفت:

دلت برام تنگ شده بود؟

با نفرت نگاهش کردم و عصبی گفتتم:

چی میخوای؟

دستاش رو به هم زد و گفت:

-عجله نکن عزیزم. ما خیلی وقت داریم.

و چشمکی هم پشت بند، حرفش زد. لب پایینیم رو به دندون گرفتم و ول کردم. موهم به پیشونیم چسبیده بود و مانع دیدن میشد.

-من برای چرندیات تو وقت ندارم.

مستانه خنده‌دو سرتا پام رو نگاه کرد.

-برای بردیا چی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
چشم ریز کردم و گفتم:

منظورت چیه؟

نج نچی کرد و با مرموزی گفت:

- قبل از زنگ بودیا؟ اخه اگه خواسته باشم منظورم رو بگم که، دختر حاج رضا سمیع خجالت میکشه!

بلند داد زدم:

خفه شو اشغال، اسم بابام رو به زبونت نیارا من مثل تو لاشی نیستم که سریع منظورت رو بفهمم!

با تمسخر گفت:

اوخي؟ همون بابایی که خبر مرگت رو شنید و ککشم نگزید؟ عزیزم مثل تو امل نباشم بهتره!

بغض کردم و فقط گوشام جمله اولش رو شنید... حاجی عین خیالش نبود؟ ببابای من؟ ببابای دلسوزم که برای پسر همسایه گریه می‌کرد؟ باید باور کنم؟ با بہت سرم رو تکون دادم.

- تو دروغ میگی.

اشکام جاری شدن و گفتم:

تو دروغ میگی.

غمگین بهم خیره بود.

- حقیقت تلخه. خواهرت ترانه هم خوش و خرم عقدی گرفت.

ضربه هاش انقد محکم و کاری بود که بلند بلند جیغ میزدم و گریه میکردم.

- خفه شو دروغگو. اونا منو دوست دارن، تو داری تلافی میکنی!

حق هقم دل سنگ رو هم اب می‌کرد. حق زدم و ناله کردم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
- حاجی همیشه بهم میگفت گل خونه، برکت خونه، می گفت تبسم قلب خونس... ترانه اگه منو نمیبوسید شب نمی خوابید... اسمم رو صدا نمی زد.

فینی کردم و رو به مونا گفتم:

میدونی چی میگفت؟ میگفت اجی جون! مامانم... تو خودت مامانم رو دیدی. اون برای من جونش رو هم میداد. تو اشتباه میکنی. میدونم!

اشکام دوباره جاری شدن و اروم لب زدم: من میدونم!

داد زدم:

من همه چیزو میدونم.

ترسیده نزدیک شد و گفت:

- باشه باشه، فقط اروم باش.

اب بینیم راه افتاده بود و گلوم می سوخت و نفس هام کشدار شده بودن.

- نمیتونم. دیگه من نمیتونم اروم باشم.

با صدای شلیک تفنگ چشم هام گرد شد. مونا هول از اتاق بیرون رفت. ترسیده به صدا گوش می دادم. اخمام به خاطر شلیک های پی درپی توهمند بود و چشم هام بسته! منتظر یک اتفاق بد بودم. هه عادت کردم به تلخ زندگی کردن!

با باز شدن در چشم هام رو باز کردم. صورت مونا آشفته و عصبی بود. زیر لب چیزی می گفت و لب هاش رو می خورد. مونا عصبی اسلحه به دست سمتمن او مدم. دست و پای من رو باز کرد و با اسلحه به گردند، فشاری داد.

- چی کار میکنی؟

عصبی غرید:

- خفه شو و راه بیفت.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
دارم به مرگم نزدیک میشم. دارم از این زندگی نکبت بارم خلاص میشم. بازوم رو گرفت و منو به سمت دری هدایت کرد. با خشم و نگرانی رو به بادیگاردهاش گفت:

بیاین دنباله.

در رو باز کرد و من رو هل داد. چندتا ماشین پلیس و نیروهای ویژه دورتا دور ما رو محاصره کردن بودن نفس راحتی کشیدم و با التماس به شاهین که، با نگرانی بهم زل زده بود، نگاه کردم. مونا اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشت و فریاد زد:

- نزدیک نشین. میکشمش!

چشم هام رو گرد کردم و به شاهین نگاه کردم. لرزش دستای مونارو کامل حس می کردم. چون اسلحه روی سرم هی تکون می خورد. شاهین عصبی فریاد زد.

- مونا بهتره تسلیم بشی. تو خودت خوب میدونی که جرمت چقدر سنگینه!

با اسلحه به سرم فشاری داد. تازه متوجه اطرافم شدم. توی یک ویلای بزرگی بودیم. درختای سر به فلك کشیده و بدون برگ، منظره ترسناکی رو درست کرده بود. صدای قار قار کلاغ هم سکوت رو میشکست! با صدای ماشه اسلحه مونا، عرق سردی به تنم نشست. نفس هام به خاطر ترسیده کشدار و عمیق شده بود. چشم هام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم:

یک یک یک، دو دو دو، سه سه...

صدای بعض دار مونا توی گوشم پیچید:

پنج سال بود که با تبسیم دوست بودم. از زندگیم چیزی بهش نمیگفتتم و او نمی پرسید. چون چندبار که پرسید من ناراحت شدم. دیگه اصراری برای فهمیدن نکرد. نه میدونست من داداش دارم نه مامان!

یه خونه مجردی داشتم که تبسیم فقط ادرس اون و داشت.

چندماه پیش بود که فهمیدم ایدز دارم.

زندگی برایم پوج و بی معنی شد. انگیزم رو از دست دادم. با خودم می گفتمن من که قراره بمیرم!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

من...من خیلی نا امید شده بودم. یک روز که با تبسم رفته بودیم رستوران، من برای شستن دست هام رفتم. سام رو خیلی اتفاقی توی باغ رستوران دیدم که داشت صحبت می کرد. اونجا از صحبت هاش فهمیدم سام عضو بانده و قراره تبسم رو هم توی باند بیاره. من جونم رو برای تبسم می دادم و هنوزم می دم. نمیدونم سام چجوری فهمید که من حرفash رو فهمیدم، فقط موقعی به خودم او مدم که دیدم سام منو تهدید می کنه!

مونا نفس عمیقی کشید و اب دهنش رو قورت داد.

- منم ترسیدم، اما تهدیدش کردم که به تبسم میگم چیکاره ای. انگار سام راضی نبود تبسم رو توی باند بیاره! رئیس باند سام رو تهدید کرده بود. گفته بود که توی حرفه اونا نباید کسی عاشق بشه! سام با هام حرف زد و من تصمیم گرفتم که کاری کنم تا تبسم، از سام جدا بشه و خودم به جای تبسم عضو باند بشم.

نا باور به صورت غرق در اشک مونا نگاه کردم. شاهین صورتش گرفته و غمگین بود. کلافه تفنگ دستش رو هی تکون می داد!

مونا به گریه ادامه داد:

عضو باند شدم. اما تبسم همه چی رو با ورودش به کلبه خراب کرد. مجبور شدیم اونم توی گروه عضو کنیم! پیشنهاد اینکه تبسم به دبی بره مال سهراب بود و ما هم مجبور شدیم قبول کنیم.

روبه شاهین با بعض گفت: رو دست خوردی داداش. رئیس باند، ملکه!

بهت زده به مونا خیره بودم. ملک؟! پاهام سست شدن. میخواستم بیفتم که مونا من و گرفت. به زور وایستادم و به حرفاش گوش دادم:

- ملک خودش رو کنار کشیده بود و رئیس باند رو حسام معرفی کرد. فقط برای راه گم کنی پلیس ها و بقیه باندها! اما در اصل دستور همه چیز به دست ملک بود. تا فهمیدم تو باند رو نابود کردی تبسم رو دزدیم. دزدیم تا حقیقت هارو بهش بگم.

بلند بلند گریه میکرد و جیغ میزد و من مبهوت بهش خیره بودم. به چشم های نازش. به دوستی که فداکاری کرده بود!

اسلحة رو از روی سر من، روی سر خودش گذاشت.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-ترجیح میدم خودم رو بکشم. اما به عنوان خلافکار اعدام نشم.

جیغی کشیدم.

با گریه گفتم:

مونا نکن. جون تبسم نکن!

لبخند محوى زد و درحالیکه اشکهاش رو پاک می کرد گفت:

دوست دارم.

صدای شلیک ناقوس مرگم شد، و خونی که پاشیده شد روی صورتم! جیغ های هیستریک می کشیدم و گریه می کردم. بوی خون حالم رو بدتر کرد و جسد مونا اخرين چیزی بود که دیدم!

-تبسم بابا؟ نمیخوای حرف بزنی؟

بی توجه از پنجره، به بیرون خیره شدم. صدای بعض دار حاجی اصلا برآم مهم نبود.

-تبسم دخترم. یک ماهه که حرف نمیزنی! نریز تو خودت گل دخترم!

نگاهم به سارا، که توی محوطه دور خودش میچرخید؛ و قهقهه میزد بود. نا امید گونم رو بوسید و متقابلا صدای در و شنیدم. سارا انقدر دور زد که خورد زمین. حس و حال لبخند زدنم حتی نداشت. باز هم صدای در اوهد. نزدیک شدن یک نفر رو حس کردم و صندلی که کشیده شد و کسی نشست.

-سلام تبسم!

با بہت سرم رو به طرف شاهین برگردوندم.

-خوبی؟

بغض بزرگی توی گلوم نشست و یاد مونا افتادم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-یک ماهه که حرف نمیزنی. درست از اون روز، تورو توی تیمارستان بستری کردن. حالیته با خودت چیکار می کنی؟

قطره اشکی از روی گونم سر خورد و به لبم رسید.

-مونا راضی نیست تو این کارو با خودت بکنی!

بالاخره لب باز کردم:

مونا حالش خوبه؟ چیکار میکنه؟

جاخورده نگاهم کرد و دستی توی موهاش کشید.

-تبسم مونا مردہ!

عصبی دندونام رو ساییدم و گفتم:

خفه شو دروغ گوا!

غمگین و ناراحت دستش رو روی صورتش کشید.

-تبسم...مونا مردہ. مونا خودکشی کرده!

جیغی کشیدم و گلدون کنار تختم رو به سمتش پرتاب کردم.

-دهنت و ببست. مونا زندس!

سرش رو پایین اورد و گلدون از بالای سرش رد شد. لبشن رو گاز گرفت و گفت:

بسته دیگه واقعیت رو قبول کن!

چشم هام رو گرد کردم . به سمتش یورش بردم و شروع به زدنش کردم.

-مونا زندس. من خودم دیدمش که او مد پیشمن.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
زنگ بالا تختم رو زد و چند ثانیه بعد، چندتا پرستار اومدن. بلند بلند جیغ می‌کشیدم و دست و پام رو تکون می‌دادم. پرستار اومند و ارامبخش زد. چشمam بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

باز هم صبح شد و شروع یک روز تکراری! بی حوصله به لباس های صورتی توی تنم، که زار میزد، نگاهی کردم. من چه بیریخت شدم. در باز شد و دکتر رسولی خندون وارد شد.

-سلام صبحت بخیر تبسم جان!

بی تفاوت گفتم:

سلام.

لبخندش عمیق تر شد و همینطور که داخل، برگه چیزی می‌نوشت گفت:

خیلی خوشحالم که حرف میزندی.

شونه ای بالا انداختم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

-نمیخوای از پیله ات در بیای؟

اخم توهمند کشیدم و انگشتام رو یکی یکی عقب بردم. صدای تیک تیک انگشتام حس خوبی بهم می‌داد.

-نکن دختر پیر بشی، دستات میلرزن!

پوزخندی زدم و از گوشه چشم نگاهش کردم.

-الآن هم میلرزن دکترا!

لبخندی زد و دست هاش رو توی جیب روپوشش کرد.

-دوست نداری مرخص بشی؟

ابرو بالا انداختم.

-چرا؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
عصبی از حرف زدنش با صدای بلندی گفتم:

میشه انقدر سوال نپرسین؟

لبخندش محو شد و اروم گفت:

باشه تو اروم باش.

و از اتاق بیرون رفت. بازدمم رو کلافه بیرون دادم. چند تقه به در خورد و در باز شد. ترانه با لبخند و چشم های پر از اشک، نگاهم کرد. توجه ای نکردم و به بیرون خیره شدم.

-سلام.

جوابش رو ندادم. صدای قدمهاش رو شنیدم. نزدیک اوmd و خواست بغلم کنه که داد زدم:

-دستت رو به من نزن!

ترسیده چشم هاش رو گشاد کرد و عقب رفت. سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت هاش شد.

-خوبی تبسم؟

صدای ترانه تو گوشم پیچید:

تو نحسی! گمشو بیرون!

بغضم رو پس زدم و گفتم:

-چرا جای یک ادم نحس اوMDی؟

سرش رو بالا اورد. اشکهاش جاری بودن و صورتش ناراحت!

-ببخشید من اون موقع عصبی بودم.

-من رو نابود کردی. نابود!

با گریه دستام رو گرفت و خواست ببوسه، که نزاشتم!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-چیکار میکنی؟

حق هقش بلند شد و همینطور که سرش رو روی دستام گذاشت گفت:

ابجی تبسم غلط کردم. منو ببخش، حلالم کن!

چونم لرزید و به گریه افتادم. چه مدت طولانی از نعمت خواهر محروم بودم.

-بخشیدمت پاشو عزیزم.

دستم خیس از اشک هاش بود. سرش رو بالا اورد و با سر انگشتاش اشکام رو پاک کرد.

-فرزاد خوبه؟

لبخند عمیقی زد و گفت:

خوبه. خیلی خوشبختم تبسم، خیلی!

لبخند تلخی زدم:

-انشاءله به پای هم پیر بشین.

شال سبزش رو روی سرش مرتب کرد و موهای طلا�یش رو انداخت بیرون.

-میگم تبسم؟

بی حوصله لب باز کردم:

-هوم؟

-بی ادب بگو جانم. چیزه اگه برات خواستگار بیاد ازدواج میکنی؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتیم:

چی؟ کی او مده؟

من من کنان گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
ام...سرگرد پناهی!

شوکه نگاهش کردم. اصلا باورم نمیشد که شاهین بیاد خواستگاریم.

-جوابم منفیه!

با اعتراض گفت:

اخه چرا؟ پسر خوبیه تورو خوشبخت میکنه!

نیشخند زنون گفتم:

-چه ساده ای ترانه. کی میاد با یک دختر سابقه دار و البته روانی ازدواج کنه؟

ترانه لبخند شیرینی زد و گفت:

کی گفته تو روانی هستی؟

بی حوصله نگاهش کردم.

-عمم. نمیبینی کجام؟

لبخندش محو شد و چیزی نگفت. با بعض چشم هام رو بستم.

-برو بیرون!

صدای اروم و پر از ترحمش رو شنیدم.

-تبسم؟

پر از بعض و ناراحتی گفتم:

برو بیرون! از ترحم بیزارم!

شاھین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

سرم رو زیر پتو کردم، تا ترحمش رو نبینم. نبینم که خواهرم ترحم میکنه. اشکام جاری شدن و سرم رو زیر پتو بدم. یکم که گریه کردم نفس کم اوردم. پتو رو از روی سرم کشیدم که صورت شاھین رو مقابلم دیدم. جیغی کشیدم. هول گفت:

نترس... منم!

اشکام رو با سر استینم پاک کردم.

-اینجا چی میخوای؟

خونسرد روی صندلی نشست.

-خیلی خوشحالم که حرف میزنی!

با تلخی گفتم:

نباش.

ابرو بالا داد و گفت:

اختیار خوشحالیم دسته خودمه. کی مرخص میشی؟

با تشر و داد گفتم:

به توجه؟ هان؟ چه ربطی به تو داره؟

اخم کرد و از روی صندلی بلند شد. نزدیکم شد و خیره نگاهم کرد.

-ربطش رو میخوای نشون بدم؟ عملی؟

اب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم:

برو عقب!

بی توجه به حرفم نزدیک تر شد. ضربان قلبم تندر شد و حالم دگرگون. نفس های کشدارش پوستم رو میسوزوند. نفس عمیقی کشیدم که بوی عطرش توی بینیم پیچید. سرم رو کج کردم و هلش دادم. پوزخندی زد و گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
امیدوارم ربطش رو فهمیده باشی.

پسره ی احمق. ادمت نکنم تبسم نیستم.

-نه نفهمیدم...البته فهمیدم ولی از ربطش خوش نمیاد!

و با زهرخند به چشم های مشکیش که با عصبانیت خیرم بود، نگاه کردم. با مسخرگی گفت:

جدی؟ چرا؟

بی حوصله گفتم:

چون از خودت خوش نمیاد حالا فهمیدی؟ راحتم بزار!

به صورتش نگاه کردم. بی تفاوته بی تفاوت بود. انتظار داشتم الان داد و بیداد کنه، اما با ارامش نگاهم می‌کرد. این ارامشش خیلی ترسناکه، خیلی!

-دو هفته دیگه همین روز ببینم این حرف رو میزنی یا نه. اون موقع میکشمت!

گیج گفتم:

چه اتفاقی می‌خواد بیفته؟

در اتاق رو باز کرد و گفت:

اون موقع زنم میشی!

بہت زده به در بسته خیره شدم. این چی گفت؟ زنش میشم؟ لبخند عمیقی زدم و بعد شروع به خندهیدن کردم. چه شوخی بامزه ای کرد! چند دقیقه بعد برام صبحانه اوردن و دقیقا همون موقع، دکترم برای چک او مدد.

دکتر: امروز حال تبسم خانوم چطوره؟

-خوبم!

لبخندی زد و گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-خداروشکر! دلت برای خونتون تنگ نشده؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

نه چرا باید بشه؟

متعجب لبخند مصنوعی زد. ضایع به دکتر میگن!

-خب مهم نیست. سه روز دیگه مرخصی!

-من حالم خوبه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

تو از اول خوب بودی. منتها حرف نمیزدی که او نم یک پرسه‌ی، کوتاه مدت بود. خانوادت بزرگش کردن. البته یکم پرخاشگر و عصبی شده بودی! الانم خوبی و حرف میزنى. فقط یکم باید روحیت رو به دست بیاری!

هیچی از حرف‌اش رو نمی‌فهمیدم. نگاهم فقط به سینی صبحانه بود! دکتر که متوجه شده بود رد نگاهم رو گرفت و به سینی رسید. اروم خندید و سرشن رو تکون داد. زیر لب حین رفتن گفت:

تومالکی او مدمی اینجا!

با رفتنش حمله ور شدم و مشغول خوردن شدم. سیر که شدم از تخت پایین او مدم. از اتاق خارج شدم و به محوطه رفتم. زیر درختی روی سبزه‌ها نشستم. چند دقیقه‌ای بود که به اطرافم خیره بودم. با نشستن دختری جوون بهش نگاه کردم. محلش ندادم و روم رو برگرداندم. سرشن رو کج کرد و جلوی صورتم اورد و گفت:

-اسمت چیه؟

بی حوصله لب زدم:

تبسم.

خنده‌ی نازی کرد و گفت:

-چه اسم نازی. منم هاله هستم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
سرم رو تکون دادم.

هاله: تو چرا اینجايی؟

- به همون دليلی که تو اينجايی.

با بهت گفت:

مامانت خودكشی کرده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

نه!

- پس چرا اينجايی؟

عصبي بلند شدم و داد زدم:

فضولي؟ گير داده به من دختره نچسب!

هاله ناراحت نگاهم کرد و سرش رو پايین انداخت. کلافه پوفی کردم و اروم گفتم:

ببخشيد من يکم اعصابيم بهم ريخته ست!

با اتمام حرفم با خوشحالی دستم رو کشید و منو کنارش نشوند.

- اشكال نداره. من دوستی ندارم اينجا، ميتونم باهات دوست بشم؟

از طرز حرف زدنش خندم گرفت. ياد کلاس اول افتادم.

- ببين هاله ميتوనى، ولی من دوست خوبى نيستم!

با هيجان و ذوق گفت:

هستى.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
چشم گردوندم و به درخت خیره شدم. اگه دوست خوبی بودم متوجه مونا میشدم! لبم رو گاز گرفتم و به هاله نگاه کردم.

-چند سالته؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم!

متعجب نگاهش کردم. یعنی چی که نمیدونه چند سالشه؟ غمگین گفت:

-من و یک نفر تو بچگی دزیده بود. از وقتی خودم رو شناختم با یک زنه زندگی میکردم. طبق شناسنامه ای که اون گرفته من ۲۳ سالمه الان. اما سن واقعیم رو نمیدونم!

با ناراحتی به چشم های قهوه ایش خیره شدم. چقدر بد که هیچی از زندگیت رو ندونی! با خنده گفت:

-اما خوبی هم داره. مثلا من ماه تولدم رو خودم انتخاب میکنم. یک بار فروردین، یک بار آذر، هرچی که خودم دوست داشته باشم.

لبخندی زدم و گفتم:

تو شناسنامت چیه؟

-اسفند!

سرم رو تکون دادم و بلند شدم.

-من میخوام برم اتاقم فعلا!

لباش اویزون شدم و ناراحت گفت:

بازم میتونم ببینم؟

بازدمم رو بیرون دادم و دست به سینه گفتم:

-من سه روز دیگه میرم!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

ناباور به اشکهاش نگاه کردم. برای من؟ منی که ده دقیقه ست باهاش حرف میزنم؟

-من خیلی تنهاام!

با دلسوزی گفتم:

-گریه نکن دیگه! من میام بہت سر میزنم!

اشکهاش رو پاک کرد و گفت:

منم مرخص میشم.

-خب این که خیلی خوبه. از اینجا راحت میشی. میتوونی بیای منو هم ببینی!

سری تکون داد و اروم گفت:

اره البته اگه کسی منتظرت باشه.

با تردید گفتم:

چرا گریه کردی؟

-دوستم رو از دست دادم.

به درخت تکیه داد و پاهاش رو دراز کرد و گفت:

-خودت رو میگم. تعجب نکن، من الان یکساله که اینجام. توی این یکسال دوستی نداشتیم. تو خیلی دختر خوبی هستی!

این دخترم دیوونه است ها؟! توی ده دقیقه منو ارزیابی کرده.

-اها. خانوادت سر نمیزن؟

با بعض گفت:

-نه من خانواده ای ندارم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
غمگین لبخند تلخی زدم. این دختر تا چه حد سختی کشیده.

-من دوستتم دیگه! ناراحت نباش.

با لبخند گفت:

-روزی که خواستی بری بیا بهم شمارت رو بده!

سرم رو تکون دادم. به اتاقم رفتم و دوباره روی تخت نشستم.

هاله بهم چسبیده بود و گریه می‌کرد. گونش رو بوسیدم و گفتم:

هاله؟ نکن دیگه. تو دوشه روز دیگه مرخص میشی میای میبینمت!

از اغوشم جدا شد.

-دلم برات تنگ میشه.

تو سرش زدم و گفتم:

از بس دیوونه ای!

-اگه نبودم که تیمارستان نمیومدم.

هردو زدیم زیر خنده. دستی روی شونم نشست، به عقب برگشتم حاجی با مهربونی نگاهم کرد.

-جانم حاجی؟

حاجی: تبسم بابا برم دیگه!

سرم رو تکون دادم و با هاله خدافظی کردم. با حاجی سوار ماشین شدیم.

-مامان چرا نیومد؟

لبخندی زد و گفت:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
جایی رفته بودا!

پوزخندی زدم و گفتمن:

مهم‌تر از دخترش؟

جوابی نداد و ماشین رو روشن کرد. واقعاکه یه بار ملاقاتم نیومد، اصلاً انتظارش رو نداشتمن که نیاد! غمگین از پنجره به بیرون خیره شدم. کی زندگیم رو روال میفته؟ با توقف ماشین جلوی خونه، پیاده شدم. حاجی زنگ در و زد و در باز شد. دست‌های توی جیبای مانتوم بود، و سرم پایین! با جیغ ترانه شوکه وایستادم و سرم رو بالا گرفتم.

-وای تبسم خوش اومندی!

دهن کجی کردم و بی تفاوت گفتمن:

مرسی!

هیجانش با دیدن عکس‌العملم خوابید و ناراحت نگام کرد.

-بیا بریم تو!

با تشر دستش رو پس زدم و گفتمن:

خودم یاد دارم. لازم نیست یادم بدی.

با تمسخر ادامه دادم:

بالاخره یک روزی اینجا زندگی می‌کردم!

با بعض دهن باز کرد چیزی بگه، که حاجی ابرو بالا انداخت! عصبی وارد شدم.

-مامان کجاست؟

ترانه با من من گفت:

چیزه رفته جایی!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

روی مبل نشستم و گفتم:

جایی یعنی کجا؟

حاجی با اخم گفت:

بس کن تبسم. حتما کاری پیش اومند.

هه اره کار پیش اومند. معلوم نیست باز کجا رفته! با حرص وارد اتاقم شدم. وسایلم تکون نخورده بود و اتاق تمیز بود. همین طور که حرص می خوردم به حموم رفتم. قطرات اب گرم روی بدنم حس خوبی رو بهم داد و کمی ارومم کرد. بعد از اینکه دوش کوتاهی گرفتم، لباس پوشیدم و روی تختم دراز کشیدم. چشم هام داشت گرم می شد که در اتاقم به صدا اومند. کلافه گفتم:

بله؟

صدای شاهین باعث شد سیخ بشینم.

-میتونم بیام تو؟

شالم رو روی سرم انداختم و گفتم:

بیا!

در باز شد و من شاهین رو دیدم. لبخندی زد و گفت:

سلام!

-سلام خوش اومند!

ممنونی گفت و روی صندلی جلوی میز تحریرم نشست. تازه متوجه تیپش شدم. کت شلوار مشکی با پیراهن سفید. کروات مشکیم تیپش رو تکمیل کرده بود. چقدر رسمی!

-خوبی تبسم؟ خیلی خوشحالم که حالت بهتره.

-خوبم ممنون.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

چته؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

هیچی یکم خستم.

اخم کرد و گفت:

نه یه چیزیت هست!

اوف که الان همه رو اعصابمن! به توجه؟ به کی بگم ازت خوشم نمیاد؟ ای بابا!

-هست که هست؟

بلند گفت:

د نشد دیگه!

ترسیده نیم خیز شدم.

-هیس صدات رو میشنون!

نفس عمیقی کشید و کرواتش رو شل کرد.

-بهت میگم چته درست جواب بد!

اخم کردم و گفتم:

چیزیم نیست فهمیدی؟ الانم برو جایی که قرار داری!

مرموز لبخندی زد و گفت:

وای خوب شد گفتی. من برم قرارم دیر میشه!

با حرص پلک زدم. با دستم به در اشاره کردم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-به سلامت خوش اومدی!

با خنده گفت:

میرم بابا.

در و باز کرد و جدی و با تحکم گفت:

ببین تبسم خوب بودن من حدی داره. مرزم رو رد کنی با اون روم طرفی!

کاسه صبرم لبریز شد و جیغ زدم:

اصن تو کی من هستی که من مرزت رو رد کنم؟ تو چیکارمی ها؟ گمشو برو بیرون!

حاجی و ترانه هل در اتاق اومدن. شاهین عصبی دست هاش رو مشت کرده بود و بهم خیره بود.

حاجی: درست حرف بزن تبسم!

لبم رو گاز گرفتم تا حرفی نزنم حاجی ناراحت بشه! حاجی و ترانه رفتن اما شاهین هنوزم خیرم بود. ترسیده به
حالتش نگاه می کردم که انگشت اشارش رو طرفم گرفت و با غیض گفت:

آدمت میکنم. منتظر باش!

در اتاق رو محکم بهم کوبید و رفت. اشکام جاری شدن. پسره‌ی مزخرف. دوشن ندارم اصلا ازش خوشم نمیاد.
میبینیمش یاد مونا میفتم.

اشکام و پاک کردم و سرم رو زیر پتو بردم. با صدای خش چشم‌ها م رو باز کردم. همه جا تاریک بود و خونه در
سکوت! دوباره صدای خش خش اوهد. ترسیده بلند شدم. از پنجه توی حیاط نگاه کردم، اما چیزی ندیدم. با صدای
پای یک نفر، در اتاقم رو باز کردم. داشتم به سمت اتاق ترانه میرفتم که صدای پا نزدیک تر شد. ضربان قلبم تندد
شده بود و از ترس عرق کرده بودم. سرجام خشک شده بودم و جرئت راه رفتن رو نداشت. دستی رو شونم نشست.
نفسم یک لحظه رفت و قلبم ایستاد! دهنم رو باز کردم که جیغ بکشم که دستش روی دهنم گذاشت. اروم زمزمه
کرد:

-صدات در نیاد!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
با تشخیص صدای شاهین نفس راحتی کشیدم. اروم گفت:

برو تو اتفاقت بدون هیچ صدایی!

لحنش اروم و ترسناک بود. در اتفاقم رو بازکردم و وارد شدم. اونم پشت سرم او مدد و درو قفل کرد. گلوم خشک شده بود و احساس تشنگی میکردم.

-اینجا چی می خواب؟

چراغ مطالعه ام رو روشن کرد و روی تختم دراز کشید. با حرص دندونام رو فشدم.

-با توام؟ اینجا چی کار میکنی؟ ها؟ جواب بده!

دستش رو جلوی بینیش گرفت و گفت:

-هیس صدات رو نشنوم.

چشم هام رو گرد کردم.

-یعنی چی؟ اومدی نصفه شب خونمون اونم دزدکی، بعد میگی صدات رو نشنوم؟

بی حرف فقط نگاهم میکرد. یه جور خاص، یه جوری که دوباره به هیجان افتادم. لبم رو گاز گرفتم و روی صندلی نشستم. نگاه خیرش بدجور عذابم میداد!

-بین شاهین دارم دوستانه بہت میگم. اینجا و تو این موقع چی میخوابی؟

لبخند محظی زد و گفت:

-دلم یهو تو رو خواست!

شوکه به سیاهی چشم هاش که برق میزدند خیره شدم. ارومتر ادامه داد:

دلم دیدن صورت رو می خواست! عطرت رو می خواست.

بی حرف بهش خیره شدم. چون واقعا نمیدونستم در جوابش چی باید گفت! روی تختم نشست.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-تبسم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

من...من...

ادامه حرفش رو خورد و چیزی نگفت. تموم معادلات ذهنیم بهم ریخته بود و کلافه از نگاهش فرار می‌کردم. دستاش رو قلاب کرد و زیر چونش گذاشت. نگاهش سوزان و عمیق بود، انقدر که توی این هوای سرد گرمم شد.

-تبسم؟

اسمم رو انقد خوش اهنگ صدا کرد، که ناخوداگاه لبخند عمیقی زدم.

-بله؟

ابرو بالا انداخت و شاکی گفت:

نشنیدم؟

منظورش رو گرفتم. این بشر توی احساسات هم زور می‌گه، و دوست داره حرف خودش باشه!

-جانم؟

دستی توی موهای خوش حالتش کشید و دکمه سوم پیراهنش رو باز کرد. نگاهم روی سینه ستبرش موند. اب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به چشمهاش دادم. امشب مرز بین من و شاهین شکست. شایدم من اینطور فکر می‌کنم. ته نگاهش یه خشم خاصی رو می‌دیدم. با فکی منقبض شده گفت:

تو هنوز به سام فکر میکنی؟

تا خواستم جواب بدم خمیازه مانعم شد. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و خمیازه کشیدم. با حرص لب فشد و سرش رو کج کرد و گفت:

نمیتونی جدی باشی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
نه ای کشداری گفتم . اروم بلند شد و به سمتم او مدد. قدم هاش رو محکم بر میداشت. دستاش رو دو طرف بدنم
گذاشت و نزدیکم شد. اروم گفت:

-به سام فکر میکنی؟

نفس هاش توی صورتم میخورد و نمی ذاشت به سوالش فکر کنم. وقتی انقدر بهم نزدیک شده چطور میتونم به
سوالش جواب بدم؟ به سختی همین طور که بهش خیره بودم گفتم:

نه! سام برای من وجود نداره!

نزدیک تر شد. لبشن که به گونم برخورد کرد. تکونی خوردم. زمزمه کنان گفت:

نمیزارم فکر کنی!

بوسه ای روی گونم نشوند و از اتاق خارج شد. دستم و روی گونم گذاشت. هنوزم جای بوسش میسوخت! لبخندی
زدم و روی تخت دراز کشیدم. چه اتفاقی افتاد؟

لبخندی روی لبم نشست. من چم شد؟ لبخند زدم؟ تشری به افکارم زدم و چشم هام رو بستم. کم کم گیج شدم و
غرق در دنیای خواب شدم. با نوازش دستی روی صورتم چشم هام رو باز کردم. با دیدن صورت مامان لبخند عمیقی
همراه با بعض زدم. مامان با دیدن چشمهای بازم سرم رو توی بغلش گرفت و شروع به گریه کرد. دستش رو بوسیدم .
بعد از اینکه اروم شدیم. من صورت مامان و بوسیدم و گفتم:

الهی دورت بگردم. دلم برات تنگ شده بود!

پیشونیم رو بوسید و با دلتنه اجزای صورتم رو نگاه کرد. به چشم هام که رسید با بعض گفت:

بمیرم برات که نبینم انقد داغونی!

-خدانکنه مامان.

گونم رو بوسید و گفت:

پاشو دخترم بریم صباحانه بخوریم!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

سرم رو تکون دادم و خیره به رفتنش شدم. مثل قدیم شاداب نبود. چین و چروکای صورتش بیشتر شده بود و این، منو ناراحت می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی لباس پوشیدم و به اشپزخونه رفتم. با دیدن حاجی و ترانه سر میز لبخندم عمیق تر شد. مثل بچه‌های کوچیک ذوق داشتم. سرحال سلام دادم و روی صندلی نشستم. ترانه و حاجی با مهربونی جواب دادن. نگاهم به رادیوی گوشه اشپزخونه افتاد. هر روز صبح حاجی موقع صبحانه روشنش می‌کرد. لقمه‌ای دهنم گذاشت و گفت:

رادیو خرابه؟

حاجی با ناراحتی گفت:

نه اما این چند وقت، تبسمی نبود که غرغر کنه چرا رادیو روشنه!

لبخند تلخی زدم و سرم رو پایین انداختم. مامان با اعتراض گفت:

عه جو رو هندی نکنین. تبسم مادر صبحانت رو کامل بخور. بمیرم که چقدر لاغر شدی!

با حرف مامان ترانه که داشت چایی می‌خورد زد زیر خنده و محتویات دهنش رو میز ریخت. با چندشی خاک بر سری گفت. حاجی اروم به گردن ترانه ضربه‌ای زد و گفت:

احمق. چته؟ میزو به گند کشیدی!

ترانه لبخندی زد و خونسرد با دستمال، میز رو تمیز کرد. تل خرگوشی روی موهاش رو صاف کرد و گفت:

اخه مامان داره جوک میگه. بنظر من تبسم چاق تر شده نه لاغر!

دهن کجی کردم و مشغول خوردن شدم.

صبحانم رو که خوردم، تا خواستم میز رو جمع کنم مامان نداشت و البته ترانه هم کلی حسودی کرد و حرص خورد. منم با خرسندي لباس پوشیدم و از خونه بیرون رفتم. دست هام رو توی جیبم گذاشته بودم و سرم پایین بود. همین طور که قدم میزدم احساس کردم کسی پشت سرمه! به عقب برگشتم اما چیزی جز کوچه خالی و غرق در سکوت ندیدم. مشکوک اطرافم رو پاییدم. اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم. دوباره با احساس اینکه کسی پشتمه سرم رو به عقب برگردوندم اما چیزی ندیدم. ترسیده قدم هام رو تندتر برداشتمن. به کوچه‌ای که بن بست بود، رفتیم و پشت درختا قایم شدم. از هیجان نفس نفس میزدم و دستام میلرزیدن. من مطمئنم یکی داره

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

تعقیبم میکنه! ته کوچه روی دیوار از برگ پوشیده شده بود و نمای جالبی رو داشت. کنچکاو به طرف دیوار قدم برداشتیم که دستی روی صورتم نشست. جیغ خفه ای کشیدم و تقلا کردم. من و به دیوار کوبید و چاقویی زیر گلوم گذاشت.

دستام میلرزیدن و توان مقابله نداشتیم. با چاقو فشاری به گلو اورد که چشم‌ها را بستم و جیغ ارومی کشیدم.

-به اون جوجه پلیس بگو دنبال مدرک نباشه!

عصبی سرش را جلو اورد و گفت:

فهمیدی؟

تند تند سرم رو تکون دادم و اشک هام جاری شدن. منو ول کرد و سریع رفت. روی زمین نشستم و هق هقم جون گرفت. باز هم یه اتفاق دیگه. اروم بلند شدم و اشکام رو پاک کردم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن اسم شاهین عصبی جواب دادم:

بله؟

صدای اروم شاهین، و لحنش مثل ابی روی اتیش بود.

-سلام تبسم!

کلافه شالم رو با یک دستم مرتب کردم و گفتم:

سلام.

-خوبی؟ کجا یی الان؟

-نه خوب نیستم.

با نگرانی گفت:

-چی شده؟

-بیا به ادرسی که میگم. توضیح میدم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-باشه همون جا باش اومدم.

ادرس رو گفتم و منتظر به دیوار تکیه دادم. هنوزم میترسیدم و همش اطرافم رو نگاه میکردم.

با استرس با پام به زمین ضربه میزدم. با توقف ماشین و پیاده شدن شاهین، انگار دنیارو بهم دادن. با بعض خودم رو توی بغلش انداختم. دستاش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش فشرد. نفس عمیقی کشیدم که عطر تلخش توی بینیم پیچید. بعد از چند ثانیه اروم از بغلش بیرون اومدم و سرم رو پایین انداختم. دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا اورد. با مهربونی گفت:

چی شده تبسم؟

با ترس لب فشدم و چیزی نگفتم. با تحکم گفت:

تبسم چی شده؟

با یاد اوری لحظه ای که چاقو، زیر گلوم بود؛ با گریه گفتم:

من و میخواستن بکشن!

با نگرانی دستاش رو روی بازو هام گذاشت و تکونم داد.

-چی میگی؟ توضیح بد!

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

یه نفر سر راهم اوهد، بعدش چاقو رو گذاشت زیر گلوم و گفت به سرگرد بگو دنبال مدرک نباشه.

با بعض به چشمهاش، که نگران بودن خیره شدم.

-اینا کین شاهین؟

کلافه دستی توی موهاش کشید. عصبی لگدی به ماشینش زد و با داد گفت:

آشغال و میکشمش!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
تکونی خوردم و به چهره سرخ از عصبانیتش نگاه کردم. کتش رو در اورد و توی ماشین انداخت. توی زمستون
گرمش شده؟ حتما خیلی عصبیه! ناراحت به زمین خیره بود. یهو با دادی که زد سیخ وایستادم.

- د چرا شالت افتاده؟ سرت کن دختره‌ی خیره سرا!

ناباور دستم رو جلوی دهنم گرفتم. به من گفت خیره سر؟ به من؟ چرا اینجوری حرف میزنه؟ من که نفهمیدم شالم
افتاده.

کلافه نگاهی بهم کرد و مشغول قدم زدن شد. نگاهم دنبال پاهاش بود. چپ راست، چپ راست! با تردید گفتم:
نمیدونی این آدم کیه؟

دوتا دستش رو به کمرش زد و گفت:

نمیدونم چون هربار، با یه خط زنگ میزنه و بعدشم خط رو می‌سوزونه!

نچی نچی کردم و با بدجننسی گفتم:

واقعاً نمیتونی بفهمی که کجا زندگی میکنه و کیه؟ هان؟ مگه تو پلیسی نیستی؟

رگ گردنش بر جسته شده بود و فکش منقبض! واقعاً که ادمم انقد بی بخار؟ قدمی به جلو گذاشت که قدمی به عقب
برداشت. لب باز کرد و گفت:

منظورت رو نمیفهمم؟

- هه نمیفهمی؟ خب خب...

به کاپوت ماشین تکیه دادم و گفتم:

بزار بگم. تو اگه پلیس باشی باید از طریق آی پی بفهمی که کجاست! عرضه ند...

با سوزش طرف چپ صورتم ساکت شدم. شوکه دستم رو روی گونم گذاشت. با داد گفت:

خفه شو لعنتی! فقط خفه شو!

لبم رو گاز گرفتم انقد محکم که شوری خون رو حس کردم. بغضم رو قورت داد و گفتم:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
نمیشم...چون هر لحظه توی خطرم! چون نمیتونم یه بار مثل آدم زندگی کنم! چرا خفه بشم؟ هان؟ بس نبود؟ روانی
شدم، من و بردن تیمارستان! اصن میدونی چیه؟ تازگیا به این فکر میفتم که خودم رو بکشم و خلاص!

چشم هاش رو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد. نفس نفس میزد و سینه اش بالا پایین میشد. ابرو بالا داد و با تحکم
گفت:

خوب گوش کن تبسم! چون حرفم رو تکرار نمیکنم. تو یه دختر مزخرف و سست هستی. چون بخاطر هرچیزی
سریع گریه میکنی و به فکر خودکشی میفتشی! از این جور آدمها بدم میاد! بنظرم بهتره یه تجدید نظری توی اخلاق
گندت داشته باشی. فهمیدی؟

چونم لرزید و تنها نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت:

بین الانم داری گریه میکنی. گریه کن... گریه کن راحت باش!

زیر لب گفت:

گریه کن... راحت باش!

یهو بروگشت طرفم و فریاد زد:

د گریه کن دیگه!

تکونی خوردم و بہت زده بهش خیره شدم. تا خواست گریم بگیره سرم رو برگرداندم و شروع به دویدن کردم.
صداش شاهین مدام تو گوشم بود. تو یه دختر مزخرف و سستی، تو یه دختر مزخرف و سستی! من از اینجور آدمها
بدم میاد، بدم میاد! صداش مثل مته روی مخم بود. دست هام رو روی گوشم گذاشتیم و هق هقم بلند شد. بدجور منو
شکست، بدجور میشکنمش! بعد از اینکه کمی اروم شدم به خونه رفتم. یکراست بدون جواب سلام مامان و
ترانه، خودم رو توی اتاقم پرت کردم و درم قفل کردم. شال مشکیم رو پرت کردم روی میز تحریر، و مانتوم رو هم
روی تخت. کش موهم را باز کردم و خرمن موهم ازاد شد. بہت نشون میدم شاهین، نشون میدم. من سستم؟ هه
میبینیم که، کی سسته! پوزخندی زدم و از اتاق خارج شدم. ترانه با دیدن نگران گفت:

خوبی تبسم؟ چی شده؟

لبخندی زدم و دستم رو دور گردنش، حلقه کردم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-هیچ ابجی. چه اتفاقی مثلا؟

مهربون نگاهم کرد و شونه بالا انداخت.

-اخه عصبی بودی!

سرم رو نزدیک گوشش بردم و اروم گفتم:

یه رازی و بهت بگم؟

کنجکاو گفت:

بگو. به هیچکس نمیگم!

نجی کردم و دستم رو از دور گردنش برداشتمن و خودم رو، روی کاناپه انداختمن و سیبی برداشتمن و شروع به خوردن کردم.

-نه دیگه قرار نیست به کسی نگی! اینبار باید همه خبردار بشن!

با استرس لبخندی زد و گفت:

داری من و میترسونی تبسم!

با ناراحتی لب و رچیدم و نگاهش کردم. گاز دیگه ای به سیبم زدم.

-من لولوام؟

بلند خندیدو موهم رو بهم ریخت. کنارم نشست و گفت:

نه عزیزم. حالا حرفت رو بگو!

مرموز گفتم:

ببین ترانه من و تو باید دعوا کنیم! اونم نه دعوای ساده، یه دعوای مفصل.

چشم‌هاش رو گرد کرد. زبونم رو روی لبم کشیدم و دستام رو بهم کوبیدم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-بزار اینجوری بگم. باید آتیش درست کنیم یه اتیش بزرگ! یاد داری مگه نه؟ چون موقعی که من آزاد شدم بد
اتیشی راه انداختی!

سرم رو کمی پایین اوردم و گفتم:

فهمیدی؟

دستش رو زیر چونش گذاشت و ابرو بالا انداخت. پوفی کردم.

-خنگی دیگه چه کنم! بین موضوع از این قراره که، تو شب با عصبانیت میای اتفاقم و شروع به داد و بیداد میکنی.
منم خودم رو بی خبر نشون میدم و بہت میگم چی شده. تو عصبی میگی که دست از سر فرزاد بردارم. همین، به
همین سادگی!

ناباور لب باز کرد اما چیزی نگفت. خنده ای کردم و گفتم:

اوکی ابجی؟

سرش رو خاروند و گفت:

اوکی اما اخر قضیه قراره چی بشه.

لبخند عمیقی زدم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم.

-آخرش من از این خونه میرم.

عصبی بلند شد و نگاهی به اتاق مامان کرد و اروم گفت:

حالیته داری چیکار میکنی؟

خونسرد دستم رو به سمت میوه خوری بردم، که زد روی دستم.

-درکت نمیکنم تبسم. درکت نمیکنم!

نگاهم روی موز بود و به حرفش توجه ای نداشتم. موز رو برداشتیم و مشغول خوردن شدم. با دهن پر گفتم:

بسین ابجی کوچیکه! خسته میشی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
با حرص نگاهم کرد و به اتاقش رفت، و دروهم محکم بهم کوبید!

* با ناراحتی از شیشه ماشین، به بیرون نگاه کردم.

- حاجی میریم خونه خودم؟

اخم کرد و جدی گفت:

نه فکر اینکه به خونت بری رو از سرت، برای همیشه بیرون کن!

با تعجب گفتم:

چرا؟

پیچید تو خیابون و گفت:

چون من میگم*

با یاد اوری این موضوع و نقشه ام لبخندی زدم. همون موقع مامان از اتاق بیرون اوید. با خوشحالی سرم رو بوسید و گفت:

فداد بشم مادر که لبخند میزنی!

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

خدانکنه عزیزم.

کنارم نشست و سرم رو توی بغلش گرفت. نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش رو بو کردم. دلم برای مامان تنگ میشه! اما من مجبورم برم خونه خودم. نمیخوام بقیه مثل سربار و یه موجود مزاحم بهم نگاه کن. پاهام رو تكون دادم و به صفحه تاریک تلویزیون چشم دوختم.

- مامان من میرم بیرون!

نگران گفت:

تبسم مادر... تو که الان بیرون بودی؟ اتفاقی افتاده؟ بهم بگو!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

سرم رو تکون دادم و گفتم:

نه مادر من . کار دارم!

لبخندی بهش زدم و دوباره به اتفاق رفتم. خیلی وقتی از دوستای قدیمی خبر نگرفتم. دلم تنگ شده! سوویچ ماشین ترانه رو از جا کلیدی برداشتیم و از خونه بیرون رفتیم. هر چهارشنبه این ساعت بچه ها توی پاتوق بودن. البته اگه هنوزم برن. ماشین رو جلوی خونه نگه داشتم. کلید یدکی رو که لای دیوار بود رو برداشتیم و اروم در و باز کردم. با دیدن ماشین سامیار و حسام لبخندی زدم. هیجان داشتم و دلم میخواست زودتر ببینمشون. در سالن رو باز کردم. صدای خنده شیوا رو به خوبی تشخیص دادم. این دختر هنوزم هندلی میخنده. اروم قدم برداشتیم. حسام رو به روی در بود و سرش تو گوشی. تا سرش رو بالا اورد منو دید. خیره نگاهم می کرد. با بہت گفت:

بچه ها تبسم!

سامیار پس کلش زد و گفت:

نمیشه یادمون نندازی؟ الان همه شروع به عرضن میکنن.

حسام ناباور بلند شد و به سمتی او مد. لبخندی زدم و خودم رو توی اغوشش انداختم. بقیه با دیدن من جیغی کشیدن. شیوا غش کرد و سامیار همین طور که به من خیره بود، شیوارو گرفت. ساراهم گریه می کرد. تنها پیمان خونسرد نگاه می کرد. حسام از بغلم بیرون او مد و صورتیم رو با دستهاش قاب گرفت.

-خواهر عزیزم.

لبخندی زدم و گونش رو بوسیدم.

-چطوری پسر؟

سامیار عصبی حسام رو کنار زد.

-بکش اونور ببینم.

تا خواست بغلم کنه عقب رفتیم و دستم رو جلوش گرفتم.

-اوهوی حسام داداشمه تو چی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
سامیار سرش رو کج کرد و با خنده گفت:

هنوزم ضدحالی دختر!

چشمکی زدم و بهش دست دادم. نوبت به پیمان رسید. خونسرد لبخندی زد و گفت:

خوش اومدی دختره ی دیوونه!

دستم رو روی سینم گذاشتم و تعظیم کردم.

-منون داداش پیمان!

لبخندی زد. سارا با گریه خودش رو توی بغلم، پرت کرد. اروم نوازشش کردم و گفتم:

چته سارا؟ اروم بابا منم!

خودش رو عقب کشید و اشک هاش رو پاک کرد.

-تبسم خیلی خوشحالم که زنده ای!

با دستم بوسی فرستادم. حسام با خنده گفت:

بچه ها شیوارو داشته باشین!

و با ابرو اشاره کرد. سرم رو که که برگردوندم دیدم شیوا، بی حال با پلکای نیمه باز نگاهم میکنه. خودم رو بهش رسوندم و بغلش کردم. حق هقش جون گرفت و منو توی بغلش فشرد.

-عزیزم دلم برات تنگ شده بود شیوا!

با حق حق گفت:

تبسم... تبسم کجا بودی؟

اخمی کردم و گفتم:

گریت برای چیه دختر خوب؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
لبخندی زد و لیوان ابی رو که حسام به دستش رو داد خورد.

-اشک شوقة عزیزم!

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

دختره او سکول!

خنده‌ی شیرینی کرد. با دلتنگی به حسام خیره شدم. داشت در گوش سامیار چیزی می‌گفت. متوجه نگاهم شد و گفت:

قربون ابجی تبسم. چته عزیز؟

-دلم برای داداشم تنگ شده بود!

مهربون گفت:

عزیزمی. منم دلم تنگ شده بود!

سامیار به مبل تکیه داد و گفت:

دختره‌ی دیوونه بگو ببینم چجوری زنده‌ای؟

تلخ پوزخندی زدم و شروع کردم، به تعریف همه اتفاقات. بعد از اینکه همه چیز را توضیح دادم، یه نگاه به قیافه‌های دپرس و ناراحتشون کردم.

-چتونه؟ همه اینا تموم شده. نگران نباشین!

پیمان سرش رو خاروند و گفت:

میگم تبسم فیلم نبود؟

با اخم کوسن رو به سمتش پرتاب کردم، که روی هوا گرفت.

-به کمکتون نیاز دارم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
سارا بشکنی تو هوا زد و گفت:

آآآ...همونه و گرنه سمت ما نمیومدی!

-عزیزم زر نزن!

همه خندیدن. دلم برای این جمع تنگ شده بود. حسام پسر خالم بود و داداشم میشد. چون وقتی کوچیک بودم از خالم شیر خوردم و بهم محرم بودیم. بقیه بچه ها هم باهاشون توی دانشگاه اشنا شدم. پاتوقمون هم اینجا بود. پیمان اینجارو پاتوق کرد و گفت هر هفته بیایم اینجا.

شیوا از روی مبل بلند شد و گفت:

برم یه چیزی بیارم بخوریم.

همه موافقت کردن. حسام با جدیت گفت:

-تبسم کارت رو بگو؟!

نفس عمیقی کشیدم و دستام رو توی هم قفل کردم.

-میخوام...

با زنگ خوردن تلفنم حرفم قطع شد. ببخشیدی گفتم و گوشی رو جواب دادم.

-بله؟

صدای گریه و جیغ ترانه توی گوشم پیچید.

-تبسم...تبسم... حاجی!

نگران نیم خیز شدم و با داد گفتم:

ترانه چی میگی؟ چه اتفاقی افتاده؟

-حاجی بیمارستانه حالش بده زود بیا!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
هول گوشی رو قطع کردم و رو به بچه ها گفتم:

حاجی حالش بد من باید برم.

کیفم رو چنگ زدم و از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم و پام و روی پدال گاز گذاشتم. خدا یا خدا یا اتفاقی نیفته. التماس میکنم چیزی به حاجی نشه! با سرعت میروندم. با رسیدن به بیمارستان ترمز گرفتم که صدای بدی ایجاد شد. بی توجه از ماشین پیاده شدم. خودم رو به پذیرش رسوندم و گفتم:

حال بابام چطوره؟

لیخند ارومی زد و گفت:

اروم باشین اسمش رو بگین.

-رضا سمیع...رضا سمیع!

-آی سیو هستن. سمت چپ.

ممnonی گفتم. از دور ترانه و مامان رو دیدم که گریه میکردن. نگران روبه ترانه گفتم:

چی شده؟!

با بعض لب زد:

نمیدونم داشت با تلفن حرف میزد یهو حالش بد شد.

کلافه دستی روی صور تم کشیدم.

-حالش چطوره؟

مامان با گریه و شیون گفت:

سکته!

ناباور دو دستم رو به سرم کوییدم. چونم لرزید و به دیوار روبه روم خیره شدم. حاج بابام؟ حق هق بلند شد. ترانه اشکهاش رو پاک کرد و منو بغل گرفت.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
-چطور ممکنه؟ حاجی؟ گوشیش کو؟ ها گوشیش کو؟

ترانه فینی کرد و گفت:

خونه!

صدای عمه رو از دور شنیدم. سرم رو که برگردوندم سپهر و عمه رو دیدم. عمه با دیدنم ماتش برد و سپهر لبخندی با نگرانی زد.

-تبسم عمه!

بی جون لبخند محوى زدم و بغلش کردم.

-الهی عمه قربونت بشه ... حال حاجی چطوره؟

-سکته کرده عمه جون!

هیینی گفت و دیدم داره بی حال میشه. سپهر زیر بغل عمه رو گرفت و روی صندلی نشوند. مامان با چشم غره گفت:

مثل ادم بگو!

بی حوصله و ناراحت دستم رو تكون دادم.

-میتونیم ببینیمش؟

ترانه نچی گفت و دوباره شروع به گریه کرد. کلافه گفت:

من برم خونه ببینم چی شده!

مامان با حق و صدایی گرفته گفت:

چطوری تبسم؟

موهام و زیر شالم بردم و گفت:

میفهمم مامان...میفهمم!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
از بیمارستان بیرون او مدم و به طرف خونه روندم. با صدای زنگ گوشیم نگاهم رو از خیابون برداشتم. گوشیم رو
برداشتم و بدون نگاه کردن، به اسم جواب دادم.

-بفرمایید؟

با شنیدن صدای اخمام توهمند رفت و با تلخی گفتم:

چرا زنگ زدی؟

-دور بر ندار کارت دارم. همچین ادم مهمیم نیستی!

پوزخندی زدم و گفتم:

بین شاهین واقعاً نمیفهمم دردت چیه؟! بگو چته؟

با کمی مکث گفت:

حواله این چرت و پرتا رو ندارم. زنگ زدم بگم ملک دنبالته حواست جمع باشه!

ناباور پام رو روی ترمز گذاشتم و به خیابون خلوت خیره شدم. چی گفت؟ ملک دنبالمه درست شنیدم؟

-جدی میگی؟!

سرد و بی احساس گفت:

. اره

با بعض شیشه رو پایین کشیدم تا هوایی بخورم.

-حالا من چیکار کنم؟

صدای خشن و بی حوصله ش منو ناراحت کرد.

-من نمیدونم مشکل تویه که چیکار کنی!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

لبم رو گاز گرفتم تا گریم نگیره. نه تبسم حق گریه نداری. تو حق هیچ چیزی رو نداری! هیچی! بدون حرف گوشی رو قطع کردم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم. با رسیدن به خونه سریع به اتاق کار حاجی رفتم! با استرس لای کتاب ها و کشو هارو گشتم. با باز شدن گردنبندم و افتادنش زیر میز خم شدم که پاکت سفیدی رو دیدم. کنجکاو پاکت رو باز کردم و... یه شوک دیگه!

عکس های من در زاویه های مختلف، موقعی که عضو باند بودم. خیره به عکس ها و فکرم پیش حاجی! بخاطر همین حالش بد شده! تقصیر منه! عصبی پاکت رو زیر و رو کردم اما چیز بدرد بخوری پیدا نکردم. شاید کار ملکه؟ پوفی کردم و پاکت رو سرجاش گذاشتم. کلید خونم رو برداشتیم و از خونه بیرون رفتم. من باید برم از اینجا شاید حرف ترانه راسته، من نحسنم! اره من نحسنم! سوار ماشین شدم و به سمت خونم روندم. وارد خونه شدم و نگاهی به اطرافم کردم. همه جارو گند برداشته بود. بی حوصله به سمت اتاق رفتم تا لباس بپوشم، برم پیش حاجی! مانتوی سورمه ای، با شال و شلوار مشکی. یه رژ زرشکیم زدم و از خونه بیرون رفتم. با رسیدن به بیمارستان ترانه رو دیدم که وسط بیمارستان تو سر خودش میزنه و جیغ میکشه. سرم رو تکون دادم. دوست نداشتیم فکرم حقیقت داشته باشه. ترسیده بپوش خیره شدم.

-چی... شده؟

با دیدن من هق هق بلندتر شد و گفت:

تبسم یتیم شدیم... بی پدر شدیم.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتیم و اشکام جاری شدن. صدای جیغ مامان و عمه با ترانه کل بیمارستان رو برداشته بود. پاهام شل شدن و روی زمین افتادم. لرزون لب زدم:

بی پدر شدم؟ حاجی رفت؟

بلند زدم زیر گریه! انقدر بلند که همه با دلسوزی نگاهن میکردند. قلبم درد گرفت و شونه هام از شدت گریه میلرزیدن. زجه زدم و مشت کوبیدم. زجه زدم و بابام رو صدا زدم.

-بابام... بابام مرد. بابام رفت!

صورتم خیس شده بود و دستام لرزون. با قرار گرفتن دستی زیر بازویم، بی رمق گفتم:

ولم کن!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

سپهر با بعض گفت:

تبسم بلند شو حالت بدہ!

گریم شدت گرفت و صورت حاجی جلوی چشم‌های او مد. یقه سپهر و گرفتم و داد زدم:

قصیر منه! من کشتمش!

شونه هاش لرزیدن و اشکاش جاری شد.

-تبسم پاشو عزیزم!

انگار تو خلاء بودم. انگار من زنده نیستم. انگار... دنیام بابام بود و نابود شد. من نابود کردم من! خودم دنیام رو نابود کردم. فین فین کنان بلند شدم و از بیمارستان بیرون رفتم. دیگه هیچی برآم نمونه. تک تک کسانی رو که دوسخون دارم و برآم مهمن، دارم از دست میدم.

اشکام رو با سر آستینم پاک کردم و سوار ماشین شدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. شماره ناشناس بود و نمی‌شناختم با تردید جواب دادم.

-بله؟

-این اولین کاری بود که کردیم. حاجی رو فرستادیم ب درک السافلین. به اون سرگرد بگو تو دست و بال ما نباشه!

عصبی داد زدم:

به من چه ربطی داره حیوانا؟ چرا تقاضش رو از من می‌گیرین؟

با شنیدن بوق ازاد گوشیم رو پرت کردم صندلی کنارم. سرم رو روی فرمون گذاشتم و گریه ام رو شروع کردم. لعنت بهتون... لعنت! باید برم با شاهین حرف بزنم. کنار مغازه ای نگه داشتم و پیاده شدم.

-سلام.

فروشنده لبخندی زد و گفت:

سلام روز بخیر. چه کمکی می‌تونم بکنم؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

با بعض گفتم:

شال و مانتو و شلوار مشکی میخوام.

به چشم‌های خیره شد و پر از ترحم سر تکون داد. چند دست رو بهم نشون داد. بی توجه به مدلشون داخل پروردید و پوشیدم. پول رو حساب کردم و سوار ماشینم شدم. به ترانه زنگ زدم جواب نداد. ناچار شماره سپهر رو گرفتم.

-بله تبسم؟

-کجا یی؟

صدای فریادش رو شنیدم و گوشی قطع شد.

-ای بابا!

به سمت کلانتری روندم. از ماشین پیاده شدم و پر از حرص و بغض قدم برداشتیم. بدون اخطار سر باز وارد اتاق شاهین شدم. سرش توی پرونده بود و با ورودم بالا نیورد. اشکام رو پاک کردم و گفتم:

بله دیگه باعث شدی یه خانواده بی پدر بشه. بایدم اینجا بشینی و سرت تو پرونده باشه!

اخم کرد و سرش رو بالا اورد.

-دوره چرت هات شروع شد؟

دست هایم رو مشت کردم و گفتم:

اره اگه مردنه بابام چرته شروع شد.

عینکش رو از روی چشم‌ماش برداشت و بلند شد. با چشم‌های ریز شده گفت:

-چی میگی متوجه نمیشم؟

-تو یه ادم دروغ گویی. به وسیله تو حاجی مرد. تو کشتی. تو باعث یتیم شدن من و ترانه ای! تو باعث بیوه شدن مامانمی!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
بدنم هیستریک می‌لزرید و با بعض حرف میزدم. بہت زده بغلم کرد. بعض بزرگتر شد، جوری که نفس کشیدن برآم سخت شد. خیلی سخت!

-هیس...اروم باش. اروم باش تبسم.

چنگ زدم به گلوم. تازه متوجه ام شد هول و نگران گفت:

تبسم خوبی؟

چشم هام داشت بسته می‌شد. با داد تکونم داد و گفت:

گریه کن لعنتی، گریه کن!

سرم رو تکون دادم. پاهام داشت سست میشد. منو توی بغلش گرفت و بعدش سوزش صورتم. راه نفسم باز شد و اشکام جاری شدن. حق هقم اوچ گرفت.

-عزیزم...اروم باش!

به لباسش چنگ زدم و گفتم:

حاجی مرد، دیگه سرپناهی نداریم. یتیم شدم!

روی سرم رو بوسید و منو بیشتر فشد.

-تسليت میگم تبسم. مطمئن باش تقاضش رو پس میدن. نمیزاریم اب خوش از گلوشون پایین بره.

من و روی صندلی نشوند و لیوان ابی به دستم داد. دل میزدم و نمیتونستم حرف بزنم.

-ب...ب...به من زن....گ...زد...ته...دید...کرد!

صورتم رو بین دستهاش قاب گرفت و با لحن ارومی گفت:

هیش اروم باش...نمیخواد حرف بزنی اروم باش!

اب رو خوردم و لیوان رو به دستش دادم. پلکام از شدت گریه می‌سوختن و بینیم کیپ شده بود.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

-گوشیت رو بده ببینم شماره رو!

گوشیم و به دستش دادم و چشم هام رو بستم!

-من این شماره رو پیگیری می کنم تبسم.

سرم رو تکون دادم و بی حال بلند شدم.

-من...من باید برم!

گوشی رو به دستم داد و گفت:

-ببین تبسم. شاید منو مقصراً بدوفی اما ملک هدفش اینه...همین که مادوتارو دشمن کنه. متوجهی؟

موهام رو زیر شالم بردم و گفتیم:

نیستم. دیگه متوجه هیچی نیستم.

با حرص چنگی توی موهاش زد و بهم نگاه کرد.

-منظورت چیه تبسم؟

-دوست ندارم دیگه ببینم. همین!

شوکه لب باز کرد اما چیزی نگفت. مشت محکمی به میزش زد، که من ترسیده تو خودم جمع شدم.

-داخه من چه گناهی کردم؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره به مشکی چشم‌هاش شمرده گفتیم:

مگه از ...من بدت نمیاد؟ هان؟ من مگه... سست و مزخرف... نیستم؟ دیگه... دنبالم... نیا!

عصبی غرید:

تو زده به سرت!

دستم رو توی هوا تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون. لحظه آخر شنیدم که گفت: ولت نمیکنم!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

سوار ماشین شدم و شماره تبسم رو گرفتم. صدام به خاطر گریه گرفته بود و گلوم می‌سوخت.

-جانم ابجی؟

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

کجا بین ترانه؟

صدایی نشنیدم. متعجب اخم توهمند کردم و بی حوصله، با تلخی گفتم:

میگم کجا بی؟

-سلام تبسم خانوم!

با شنیدن صدای فرزاد اخمم غلیظ تر شد. عجیب از این ادم بدم می‌میاد.

-ترانه حالش خوب نیست. ما الان خونه ایم! همه اقوام اینجا هستن. حاجی رو تا یک ساعت دیگه میبریم بهشت زهر!!

با شنیدن اسم حاجی دوباره کاسه چشم‌ها پر شد. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

الآن می‌میام.

و بدون منتظر بودن جواب از طرف فرزاد، گوشی رو قطع کردم. ملک تقاضش رو پس میده، اونم به بدترین شکل! با توقف جلوی خونه و دیدن اقوام و بنر تسلیت حالم دگرگون شد. با دیدن عمو حسین که کنار در وایستاده بود و گریه می‌کرد، منم گریه افتادم. با دیدن دستاش رو باز کرد و من توی اغوشش خزیدم. حق هق مردانش دلم رو اتیش زد. با بغض گفتم:

دیدی حاج حسین؟ دیدی؟ بابام رفت! حاجی رفت. چراغ محله رفت. ترانه یتیم شد... من یتیم شدم.

صورتم رو بوسید. زبری ته ریشش منو اذیت کرد.

-الهی برات بمیرم تبسم.

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
اشکام رو پاک کردم و وارد حیاط شدم. همه با دیدن حسام خودم رو توی اغوشش پرت
کردم.

-عزیزم!

-حسام!

سرم رو نوازش کرد و گفت:

نبینم غمتم رو دختره‌ی دیونه!

با بعض نگاهش کردم و زمزمه کنان گفتم:

این لقب دیگه بدرد من نمیخورها

سامیار و پیمان و شیوا و سارا هم بودن. خاله افسون رو دیدم که زیر بغل مامان رو گرفته بود. نگران خودم رو به
مامان رسوندم. غش کرده بود با داد و گریه گفتم:

حسام... حسام بریم بیمارستان!

زیر بغل مامان رو گرفتیم و سوار ماشین کردیمش. رو به فرزاد گفتم:

من میرم بیمارستان حواس‌تُت به ترانه باشه!

لبخند محظی زد و گفت:

چشم تبسم خانوم.

بی دلیل چشم غره‌ای رفتم. با اخطار حسام وارد ماشین شدم. با سرعت میروند. به بیمارستان که رسیدیم وارد
اورژانس شدیم و مامان رو روی برانکارد گذاشتند. نگران بهش خیره بودم

پر اول

-سلام حاجی خوبی؟ من بازم او مدم. او مدم تا با گله هام و غصه هام سرت رو به درد بیارم.

-میدونی حاجی؟ ترانه حالش خوبه... مامان خوبه! اما من... من لعنتی هنوز حالم خوب نیست و خوب نمیشه. تا میام بخندم بعض لعنتیم مانع میشه. تا میام خوشحال بشم یاد شما میفتم.

پر سوم

-این روزا مامان چسبیده بهم که ازدواج کنم. داخه نوکرش بشم ازدواج چیه؟ پیله کرده و ول کن نیست.

با خنده اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم:

شاهین او مد خواستگاریم رد کردم. اما ول کن نیست. ملک...

با حق هق سرم و روی سنگ سرد گذاشتم.

-اون لعنتی به جزاش نرسید بابا... خوش و خرم داره راه میره و زندگیش رو میکنه. عقلم میگه بسپارمش به خدا. اما دلم میگه باید توانش رو پس بد!

با افتادن سایه کسی روی قبر، سرم رو بالا اوردم.

اشکام رو پاک کردم و به شاهین خیره شدم. بی توجه به من زانو زد و مشغول خوندن فاتحه شد. سعی کردم بهش نگاه نکنم، اما نمیدونم چرا خوشتیپ ترا از قبلابود. سرم رو پایین انداختم و به قبر نگاه کردم. صدای نفس عمیقش رو شنیدم.

-چرا تا این موقع وايستادی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

متوجه تاریکی نشدم.

اهانی گفت و بعد از چند ثانیه لب باز کرد:

که متوجه نبودی؟! همیشه انقد حواس پرتی؟

متوجه منظورش نشدم. با تعجب سرم رو بالا اوردم و گفتم:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
نه اما وقتی میام پیش حاجی، حواسم پرت میشه!

عینکش و روی موهاش گذاشت. بلند شد و واایستاد.

-بیا برسونمت؟

سری تکون دادم و بلند شدم. جلوتر از من راه میرفت. پیراهن مشکیه جذبی پوشیده بود، که هیکلش رو به خوبی نمایان میکرد. همینطور که اనالیزش میکردم سرش رو برگرداند و نگاهم رو شکار کرد. با خجالت نگاهم رو دزدیدم.

-میخوای واایستم جلوت قشنگ نگاه کنی؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

بریم شب شد!

لبخند عمیقی زد و انگشت شصتش و روی لبس کشید. زیر نگاه خیره اش داشتم ذوب میشدم و گرمم شده بود. بی حواس گفتم:

امروز چه خوشتیپ شدی!

چشمهاش گرد شدن و چندی بعد، صدای قهقهه اش رو شنیدم. با بہت دستم و به دهنم کوبیدم. با خنده گفت:

من قربون حواست بشم!

چیزی نگفتم و نگاهم و دزدیدم. دستاش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

حالا چرا حرف نمیزنی؟ از این به بعد بیارمت پیش حاجی، بلکه حواست پرت بشه جواب بله رو بدی!

با اعتراض گفتم:

شاهین!

لبخند مهربوونی زد و گفت:

جانم؟!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی

این شاهینم من و اخرا باین، کار هاش سکته میده. چرا اینجوری شده؟ اصلا باورم نمیشه که دوستم داره. من روانی و خلافکار وا لبخند بی جونی زدم و گفتم:

منو زودتر میرسونی؟ خسته هستم!

سرش رو تکون داد و در جلو رو باز کرد و من نشستم. بعد از اینکه خودش نشست پاش و روی گاز گذاشت و با سرعت روند. بهش نگاه کردم اخمهاش توهمند بود و جدی به رو به رو نگاه می کرد.

-چرا جوابم رو نمیدی؟

نمیدونستم بهش چه جوابی بدم، که قانع بشه. بهش بگم دوست دارم؟ اما گاهی اوقات ازت متنفر میشم؟ بگم که دوست داشتنش رو باور ندارم؟

-امیدوارم یک دلیل قانع کننده ای داشته باشی، و گرنہ کلامون میره توهمند!

کلافه شالم رو جلو کشیدم و موهم رو زیر بردم.

-من...

نفس عمیقی کشیدم. واقعا گفتنش سخته. ماشین رو کنار جاده نگه داشت و به طرفم برگشت.

-تو چی؟

خیره به مشکی چشم‌هاش گفتم:

باید فکر کنم!

عصبی نگاهم کرد و با صدای نیمه بلندی گفت:

چقدر؟ سه ماهه داری فکر میکنی. هنوز نتیجه نگرفنی؟ مشکلت چیه تبسم؟

اخم کردم و مثل خودش با طلبکاری حرف زدم.

-بحث یک روز، دو روز که نیست. بحث یک عمره، هر چقدم فک کنم کمه!

خودش رو جلو کشید و غرید:

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
نکنه هنوز به سام فکر میکنی؟

ترسیده از حالت گفتم:

نه به ارواح خاک حاجی، سام دیگه برام معنی نداره!

با داد گفت:

پس دردت چیه؟

با بعض گفتم:

دردم سردرگمیه!

لب فشرد و از ماشین پیاده شد و در و محکم کویید. چرا در کم نمیکنی؟ شاید من دارم اشتباه میکنم. چند دقیقه بعد سوار شد و سرد گفت:

دیگه اصرار نمیکنم. یک سوال میپرسم.

با صدای اروم و پر از غم گفت:

هنوز جوابت منفیه؟ اگه باشه میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم!

با تردید چشم هام رو بستم. قلبم و عقلم هردو شاهین رو صدا میزدن.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

نه!

سیبک گلوش بالا و پایین رفت و با غم گفت:

باشه دیگه کاریت ندارم.

با تعجب به بازوش زدم.

-خنگه منظورم نه، یه نه دیگست!

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
چشم ریز کرد و گفت:

خودت گفتی نه؟

-نه میگم، نه دوست دارم!

با خنده و خوشحالی نگاهم کرد.

-هیچ چیزت مثل بقیه نیست. این چه طرز جواب دادنے دختر؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم.

-دوست نداری پس بگیرم؟

دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

نه بابا!

خنده‌ای کردم. با شیفتگی به لبخندم نگاه می‌کرد. سرش رو نزدیک اورد و زمزمه کرد:

خندت رو دوست دارم. همیشه بخند!!

ضربان قلبم روی هزار بود و نفس هام تنداشت. نفس‌های گرمش به صورتم برخورد میکرد و من... احساس خوشبختی داشتم. ریتم نفس‌هاش لذت بخش ترین ریتم دنیا بود. با قرار گرفتن لبه‌هاش روی پیشونیم چشم‌هاش بسته شد و ارامشی سرتا پام رو در بر گرفت. زمزمه‌اش رو شنیدم:

عاشقتم تبسم.

با شیطنت گفت:

میشنوی صداش رو؟

-چی؟

-قلبم رو دیگه؟! میشنوی؟

شاهین عزیزم به گوشم-فاطمه قربانی
سرم رو روی قلبش گذاشتیم و گفتیم:

به گوشم عزیزم!

پایان.

این هم پایان رمان عزیزان گل. این داستانم با خوشی ها و غم هاش به پایان رسید. میدونم که اشکالات زیادی دارم، اما ممنونم از حمایت و بودنتون در کنارم. ممنونم از اینکه تا پایان همراهم بودیم و تشویقم کردیم. با اروزی موفقیت برای همه شما عزیزان.

فاطمه قربانی

۲۰/۶/۱۳۹۶

دوشنبه ساعت ۱۲:۴۴ بامداد.

*زندگی صحنه‌ی زیبای هنرمندی ماست

هر کسی نغمه‌ی خود خواند

و از صحنه رود

صحنه پیوسته به جاست

خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

این رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنین.

www.romankade.com

